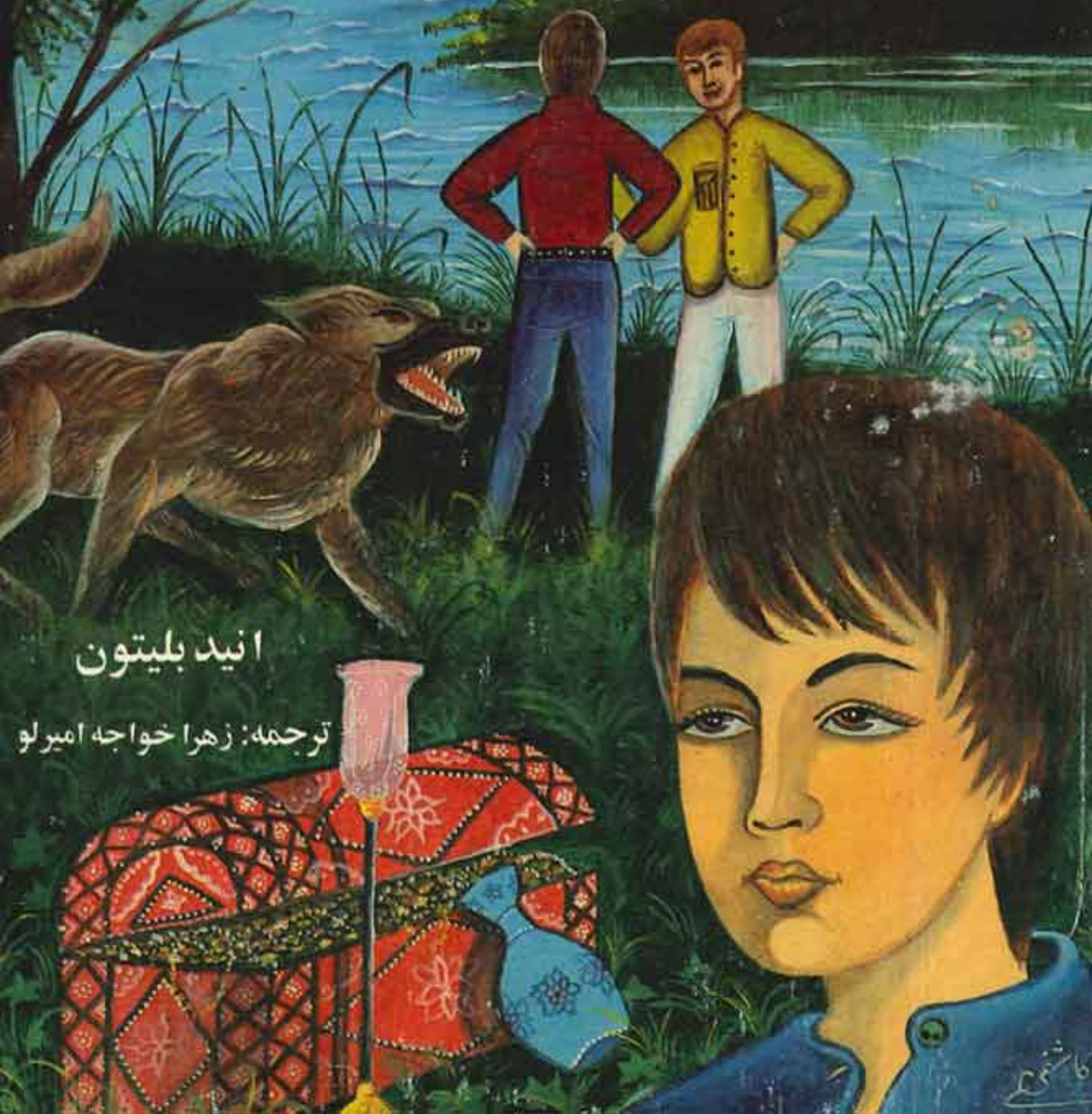


داستان جزیره گنج



انید بلیتون

ترجمه: زهرا خواجه امیرلو

کتابخانه

داستان جزیره گنج

نوشته: «ایند بلایتون»

ترجمه:

زهرا خواجه امیرلو



تبریز، خیابان استاد جعفری (حجتی)

کتابفروشی علوی تلفن ۸۰۲۲۰۰



میلان نشر

انتشارات میلان

عضو تعاونی ناشران استان آذربایجان شرقی

- نام کتاب: داستان جزیره گنج
- نویسنده: ایند بلایتون
- مترجم: زهرا خواجه امیرلو
- ناشر: انتشارات میلان
- تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
- چاپ اول ۱۳۷۵
- حروفچینی: واژه (تبریز)
- لیتوگرافی: چاپ: چهر

● حق چاپ محفوظ

این کتاب با کاغذ حمایتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

تعطیلات تابستان

«جولیان^۱» سر میز صبحانه پرسید: «مادر، امسال تعطیلات تابستان را به کجا می‌رویم؟»

مادر بدون هیچ پاسخی به پدر نگریست.

پدر گفت: «مگر هنوز چیزی به بچه‌ها نگفته‌ای؟»

مادر جواب داد: «نه! بچه‌ها امسال پدر مجبور است به خاطر کارش به آلمان برود. من هم باید با او بروم.»

«آن^۲» گفت: «یعنی ما نمی‌توانیم با شما بیاییم؟»

- نه عزیزم. این کار خیلی مشکل است. ما باید کسی را پیدا کنیم که در غیاب ما از شما نگهداری کند.

پدر گفت: «نظرت در بارهٔ «کوئنتین^۳» و «فانی^۴» چیه؟»

کوئنتین برادر پدر و عموی بچه‌ها بود. کوئنتین یک دانشمند بود و کتاب می‌نوشت. محل زندگی آنان خیلی با لندن، جایی که بچه‌ها زندگی می‌کردند، فاصله داشت. بچه‌ها تا کنون، فانی، همسر عمویشان را ندیده بودند.

مادر با تعجب پرسید: «کوئنتین؟ ولی او دوست ندارد خانه‌اش پر از

1 _ Julian

2 _ Anne

3 _ Quentin

4 _ Fanny

بچه باشد.»

پدر گفت: «خوب، من هفته پیش از او نامه‌ای در مورد يك موضوع خانوادگی دریافت کردم. آنها شدیداً به پول احتیاج دارند. اگر بچه‌ها را نزدشان بفرستیم، می‌توانیم هزینه نگهداری‌شان را پرداخت کنیم تا مشکل آنها نیز حل شود.» «خلیج کیرین^۱» برای گذراندن تعطیلات جای قشنگی است. تو که می‌دانی، خانه آنها کنار دریاست.»

مادر گفت: «سال‌هاست که فانی را ندیده‌ام. ولی یادم هست که زن نازنینی بود. او می‌تواند از بچه‌ها خوب مراقبت کند. خودشان هم يك بچه دارند.»

و رو به بچه‌ها کرد و گفت: «دختر عمویتان «جورجینا^۲».

«دیک^۳» گفت: عجیب است: ما دختر عمویی داریم که تا به حال او را ندیده‌ایم. حالا چند سالش هست؟»

- درست همسن توست. یکسال کوچکتر از جولیان و يك سال بزرگتر از آن.

پدر گفت: «بله» با رفتن به آنجا هم شما می‌توانید تعطیلات خوبی داشته باشید، و هم فانی مشکل پولیش حل می‌شود. می‌توانم به آنها تلفن بکنم و تصمیمان را اطلاع بدهم؟»
بچه‌ها با هم فریاد زدند: «آه، بله!»

پدر رفت که زنگ بزند. ده دقیقه بعد برگشت و گفت: «همه چیز درست شد. زن عمو فانی خیلی خوشحال شد و گفت که جورجینا هم خوشحال خواهد شد از این که دوستانی یافته است، چون او دوستی در

1 _ Kirrin Bay

2 _ Georgina

3 _ Dick

آنجا ندارد و همیشه تنهاست. ولی بچه‌ها، باید مواظب باشید که با سر و صدا و شلوغی مزاحم کار عمو کوئنتین نشوید، چون در این صورت عصبانی می‌شود.»

دیک گفت: «مطمئن باشید پدر. ما مثل یک موش خانگی ساکن خواهیم بود. آه، می‌دانم که اوقات مهیجی خواهیم داشت. وقتی تعطیلات فرا رسید، بچه‌ها خیلی ذوق زده بودند. آنان به دیدن جایی می‌رفتند که هرگز ندیده بودند، و دختر عمویی که تا این اواخر از وجودش اطلاعی نداشتند.»

اتومبیل به سوی خلیج کیرین به راه افتاد. تقریباً سراسر روز طول کشید تا به آنجا برسند. ساعت شش عصر به دریا رسیدند و لحظاتی بعد پدر گفت: «نگاه کنید، آنجا خلیج کیرین است!»

بچه‌ها متوجه خلیج بزرگ و دریایی آبی درخشان شدند.

آن گفت: «آه، چقدر شگفت‌انگیز است!»

مادر گفت: «حالا باید خانه زن عمو فانی را پیدا کنیم. آن را خانه

کیرین می‌نامند.»

به زودی رسیدند. خانه بالای تپه کوچکی روی خلیج قرار داشت و از سنگ سفید ساخته شده بود. به نظر خیلی قدیمی می‌رسید. اطراف خانه گل‌های رز بسیاری روئیده بود.

پدر گفت: «بالاخره رسیدیم!»

دختر عموی عجیب

زن عمو به محض دیدن آنان دوان دوان به استقبالشان آمد. به نظر بچه‌ها زن خوبی می‌رسید. وقتی به هم رسیدند، گفت: «سلام بر همگی! از دیدنتان خیلی خوشحالم.»

بعد رویشان را بوسید و با هم وارد خانه شدند.

آن در حالی که به اطراف می‌نگریست پرسید: «جورجینا کجاست؟» زن عمو گفت: «آه، به او گفته بودم که در باغ منتظر شما باشد. ولی گویا جای دیگری رفته. بچه‌ها باید بگویم که ممکن است «جورج» در ابتدا به نظرتان کمی عجیب بیاید. می‌دانید که، او همیشه تنها بوده و هیچ دوستی نداشته...»

آن با تعجب میان حرفش دوید: «جورج؟! من فکر می‌کردم اسمش جورجینا باشد.»

- بله، اسمش جورجیناست. ولی از این که یک دختر باشد، متنفر است. بنابر این او را جورج صدا می‌زنیم تا احساس کند پسر است.» بچه‌ها خیلی دلشان می‌خواست جورجینا را ملاقات کنند، ولی او نمی‌آمد. عمو کوئنتین نیز آمد، ولی از دختر خبری نبود.

پدر با عمو کوئنتین دست داد و گفت: «سلام کوئنتین! خیلی وقت

است که همدیگر را ندیده‌ایم. داری کتاب می‌نویسی، ها؟! امیدوارم بچه‌ها زیاد مزاحمت نشوند.

زن عمو فانی گفت: «آه، بله. کوئنتین مشغول نوشتن کتاب مهمی است.»

عمو کوئنتین به نظر دوست داشتنی نمی‌رسید. بچه‌ها احساس کردند از او می‌ترسند.

عمو با صدای کلفتی گفت: «جورج کجاست؟»

فانی جواب داد: «باز رفته بیرون.»

- او دختر بدی است. خوب بچه‌ها. امیدوارم اوقات خوبی در این جا داشته باشید. شاید بتوانید طرز صحیح رفتار کردن را به جورج هم یاد بدهید.»

در خانه برای پدر و مادر اتاق مناسبی نبود. بنابراین آنان با شتاب غذا خوردند و برای اقامت يك شبه تصمیم گرفتند به نزدیکترین هتل شهر بروند و فردا صبح زود عازم لندن شوند.

بچه‌ها وقتی اتومبیل پدرشان در طول جاده دور می‌شد، اندکی اندوهگین شدند، ولی بعد وقتی زن عمو فانی اتاق خوابشان را نشان داد. حالشان بهتر شد.

قرار شد پسرها در اتاق بزرگی که در طبقه بالای خانه بود بخوابند. آن و جورجینا نیز در اتاق کوچکتری در همان طبقه که دور پنجره‌هایش با گل رز تزئین شده بود می‌خوابیدند.

آن موقع رفتن به اتاق خود به زن عمو گفت: «امیدوارم جورجینا زود برگردد. خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم.»

- خوب، جورج بچه عجیبی است و ممکن است به نظرت دوست

داشتنی نیاید. ولی قلب مهربانی دارد. اگر با کسی دوست شود، به دوستی اش وفادار می ماند. ولی تاکنون با کسی به آسانی دوست نشده است.

بچه ها خیلی خسته بودند. بنابر این به زودی به رختخواب رفتند. آن با خود گفت: «عجیب است. یعنی جورجینا تا این وقت شب کجاست؟»
وقتی جورجینا برگشت، همه به خواب فرو رفته بودند.

صبح روز بعد آن بیدار شد. یادش رفته بود که در کجا خوابیده است. ولی وقتی چشمش به گل های رز دور پنجره افتاد، همه چیز یادش آمد. به تختخواب جورجینا نگاه کرد. يك نفر زیر لحاف خوابیده بود. آن فقط سر او را می دید: «سلام، تو جورجینا هستی؟»

دختر بیدار شد. لحاف را کنار زد و روی تخت نشست. چشمان آبی شفاف داشت و موی سرش کوتاه و پسرانه بود. لحظه ای بعد گفت: «نه، من جورجینا نیستم.»

آن با تعجب پرسید: «آه، پس تو کیستی؟»

- جورج! من از این به بعد فقط وقتی به سئوالهايت جواب خواهم داد که جورج صدایم بکنی. فهمیدی. من از این که يك دختر باشم متنفرم دوست ندارم کارهایی را که دخترها می کنند، بکنم. دوست دارم مثل پسرها عمل کنم. بهتر از هر پسری از پس کوهنوردی و شنا. برمی آیم بلام مثل يك ماهیگیر قایقرانی بکنم. تو هم از این به بعد جورج صدایم بزن.»

آن در حالی که فکر می کرد چه دختر عموی عجیبی دارد جواب داد «آه، بسیار خوب! فکر می کنم جورج اسم قشنگی است! تو هم بیشتر به يك پسر شجاع شباهت داری تا به دختر.»

- واقعاً؟! وقتی موهایم را کوتاه می کردم، مادرم خیلی عصبانی شد. بینم! تو از این که دختر هستی ناراحت نمی شوی؟»

- نه! البته که نه! خودت که می بینی، من لباس قشنگ دخترانه پوشیده ام و چیزهای دخترانه را دوست دارم.

- راستی؟! پس تو دختر کوچولوی احمقی بیش نیستی! آن عصبانی شد. دو دختر در سکوت لباس پوشیدند. لحظه ای بعد صدایی پشت در شنیده شد.

پسرها بودند که می پرسیدند: «شما بیدارید؟ جورجینا آنجاست؟ دختر عمو جورجینا بیرون! می خواهیم تو را ببینیم!»

جورج در را باز کرد. سرش را بالا گرفت و بی توجه به پسرها راهش را گرفت و رفت.

آن گفت: «اگر جورجینا صدایش بکنید، عصبانی می شود. دختر عجیبی است.»

بچه ها برای خوردن صبحانه پائین رفتند، به زن عمو صبح به خیر گفتند و پشت میز نشستند. جورج آنجا بود و داشت صبحانه می خورد. نگاه او دوستانه نبود.

زن عمو گفت: «جورج، می توانی امروز عموزاده هایت را به دیدن خلیج ببری؟»

- نه! من می خواهم به ماهیگیری بروم.»

پدر نگاه خشمگینی به او انداخت و گفت: «نه، به ماهیگیری نمی روی! بلکه عموزاده هایت را به دیدن خلیج می بری. شنیدی؟»

جورج در حالیکه همان نگاه خشمگین پدر را تقلید می کرد، جواب داد: «بله!»

به این ترتیب پس از صبحانه همگی راهی خلیج شدند. بیرون، آفتاب داغ بود و دریا به رنگ آبی آبی دیده می شد.

بین راه آن گفت: «اگر بخواهی می توانی به ماهیگیری بروی. لازم نیست حتماً همراه ما بیایی و»

جولیان اضافه کرد: «ولی اگر با ما باشی خوشحال خواهیم شد.»

جورج به او نگریست و گفت: دوست ندارم صرفاً به این دلیل که شما عموزاده هایم هستید، دوستان داشته باشم.»

جولیان گفت: «ما هم همینطور. چه بسا که اصلاً تو را دوست نداشته باشیم.»

جورج به این جواب فکر نکرده بود و ناگهان یکه خورد: «آه، واقعاً؟! نتوب، ممکن است اینطور باشد. حق با شماست. خیلی ها مرا دوست ندارند.»

آن داشت به دریا نگاه می کرد. دورتر، خارج از خلیج جزیره صخره ای کوچکی وجود داشت و در وسطش چیزی دیده می شد که به نظر مثل بقایای يك قطعه می رسید. دختر پرسید: «آنجا کجاست؟ به نظر عجیب می آید.»

جورج جواب داد: «جزیره کیرین! بله جای عجیبی است. اگر از تو خوشم بیاید، ممکن است روزی با قایم آن جا بپرمت.»

جولیان پرسید: «جزیره به چه کسی تعلق دارد؟»

جورج جوابی داد که بچه ها را متعجب کرد: «به من! هم جزیره و هم قلعه مال من هستند.»

يك دوست جديد

لحظاتی چند زبان بچه‌ها از تعجب بند آمد. سپس ديك گفت: «چطور ممکن است جزیره‌ای به تو تعلق داشته باشد؟ من که يك کلمه از حرفه‌ایت را باور نمی‌کنم.»

جورج اعتراض کرد! «ولی من راست می‌گویم. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید، ولی من دروغگو نیستم. اگر فکر کنید دروغگو هستم حتی يك کلمه هم با شما حرف نخواهم زد!»

جولیان گفت: «خوب، شکی نیست که تو راست می‌گویی. ولی کمی غیرعادی است که بچه‌ای صاحب يك جزیره باشد.»

ديك پرسید: «جورجینا، چطور شد که جزیره مال تو شد؟»

جورج عصبانی شد و جوابی نداد.

ديك حرفش را اصلاح کرد: «آه، فراموش کرده بودم، جورج! جواب

بده جورج. در باره جزیره‌ات به ما بگو!»

جورج گفت: خوب سال‌ها پیش خانواده مادرم صاحب تمام جزیره‌های این اطراف بودند. بعدها فقیر شدند و بیشتر آنها را فروختند.

ولی برای جزیره کوچك مشتری پیدا نشد. بنابراین به من ماند.

ديك گفت: «اگر پول داشتم می‌خریدمش.»

جورج ادامه داد: «وقتی مادر بمیرد، جزیره مال من می‌شود. ولی او

حالا هم آن را نمی خواهد. بنابر این همین حالا هم جزیره مال من است. دیک گفت: «آه، جورجینا! معذرت می خواهم، جورج! چقدر حیرت انگیز است. گویا آن یکی هم یک قلعه باستانی است. اینطور نیست؟»

- بله، ولی دیگر به کلی ویران شده است. با این حال جای دل انگیزی است. پرندگان دریایی و خرگوش های زیادی آنجا زندگی می کنند.»
دیک گفت: «امیدوارم بزودی ما را به دیدنش ببری.»
- خوب، شاید. من تا به حال کسی را آنجا نبرده ام. خیلی از بچه ها می خواهند که ببرمشان، ولی من آنها را دوست ندارم و هیچکدام را حاضر نیستم ببرم.»

دیک پرسید: «بلدی تا جزیره شنا کنی؟»
- نه، نمی توانم، چون راهش دور است و حتماً باید با قایق رفت. اطرافش هم پر از صخره است. دریا در آن نقطه خیلی خطرناک است. در نزدیکی جزیره یک کشتی شکسته وجود دارد.

جولیان در حالی که چشمانش از حیرت برق می زد گفت: «کشتی شکسته؟ من تا حالا کشتی شکسته ندیده ام. کجاست؟»
- در آن طرف جزیره. کشتی شکسته هم مال من است.»
این بار بچه ها واقعاً حرف او را باور نکردند.

او ادامه داد: «بله، آن کشتی مال پدر پدر پدر بزرگ من یعنی پدر پدر پدر مادر من بوده است و هنگامی که داشت شمش های بزرگ طلا می آورد غرق شده و از نزدیکی جزیره کیرین مانده است.»
آن پرسید: «پس سر طلاها چه آمد؟»

- کسی نمی داند. شاید پس از اینکه کشتی غرق شد، آنها را دزدیدند.

خیلی ها به دنبالش رفتند، ولی طلایی پیدا نکردند.

دیک گفت: «حالا بیاید شنا کنیم.»

جورج جواب داد: «اول باید بروم «تیموتی»^۱ را پیدا کنم.»

آن پرسید: «تیموتی دیگر کیست؟»

- قول می دهید که در خانه چیزی نمی گوید؟»

جولیان پاسخ داد: «بله، قول می دهیم. ولی بگو او کیست؟»

جورج گفت: «تیموتی بهترین دوست من است. ولی پدر و مادرم

دوستش ندارند.»

و از تپه پایین دوید.

بچه ها روی ماسه نشستند و منتظر برگشتن دختر عمویشان شدند.

جولیان با خود فکر می کرد: «تیموتی چه کسی می تواند باشد؟ آیا پسر

مرد ماهیگیر نیست؟»

به زودی صدای جورج شنیده شد: «بیا تیموتی! بیا!»

همراه جورج نه یک پسر بچه، بلکه یک سگ بود! یک سگ بزرگ پر

مو که در اطراف دختر جست و خیز می کرد.

آن فریاد زد: «آه، چقدر دوست داشتنی است!»

سگ چنان زیبا و دوست داشتنی بود که بچه ها به محض دیدنش

احساس کردند از خیلی وقت ها پیش با هم دوست بوده اند.

جورج گفت: «وقتی خیلی کوچولو بود، حدود یکسال پیش پیدایش

کردم و به خانه بردم. اول مادر دوستش داشت، ولی بدکارهای بدی از آن

سر زد.»

آن پرسید: «مگر چکار کرد؟»

دوست داشت همه چیز را گاز بگیرد. بنابراین این کفشهای پدر و بهترین کلاه مادر را با دندانهایش سوراخ کرد. در ضمن خیلی پارس می کرد... پدر از صدای پارسش متنفر بود. بنابراین این يك روز «تیم^۱» را زد. من عصبانی شدم و حرفهای بدی به پدر زدم. و پدر گفت که تیم باید برود.» جولیان پرسید: «بعد چه شد؟»

من در دهکده پیش پسر ماهیگیر رفتم و از او خواستم که تیم را نگهداری کند. البته پول غذایش را می دهم. مادرم هر هفته پولی به من می دهد، که بیشتر آن را به «آلف^۲» می دهم. بنابراین برای خودم پولی نمی ماند.

آن پرسید: «اگر دلت خواست بستنی و شکلات بخوری چکار می کنی؟»

- چون پول ندارم، نمی خورم.

هر سه بچه با تعجب به جرج نگاه کردند. آنان خیلی شیرینی دوست داشتند.

جولیان پرسید: «بچه های دیگر هم به تو شیرینی نمی دهند؟» دختر جواب داد! «اجازه نمی دهم که این کار را بکنند، چون پول ندارم که عوض آن را به آنها بدهم.»

از جاده صدای بوق اتومبیلی به گوش رسید. جورج گفت: «بستنی فروش است. او هر روز با اتومبیلش به اینجا می آید.»

جولیان دوان دوان به جاده رفت و با چهار تا بستنی برگشت. یکی را به دیک، یکی را به آن و سومی را به سوی جورج دراز کرد:

جورج گفت: «نه، متشکرم. نمی توانم از شما بستنی بگیرم، چون پول

ندارم که عوض آن را بدهم.»

جولیان لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «در عوض تو هم چیزهایی داری که ما دلمان می‌خواهد در آنها با تو شریک شویم. این بستنی را بگیر، در مقابل با ما شریک شو.»

جورج با تعجب پرسید: «مگر من چه چیزی دارم؟»

جولیان جواب داد: «تو یک سگ داری.» و تیم را نوازش کرد و ادامه داد: «یک جزیره و یک کشتی شکسته هم داری. ما خیلی دلمان می‌خواهد که در آنها با تو شریک بشویم. بستنی در مقابل چیزهایی که تو داری چه ارزشی دارد؟»

جورج به چشمان قهوه‌ای جولیان نگاه کرد. او تاکنون نه با کسی دوست شده بود و نه اجازه داده بود که از اموالش به صورت اشتراکی استفاده شود. ولی از جولیان خوشش آمده بود. بنابر این در حالیکه بستنی را می‌گرفت گفت: «متشکرم جولیان. با تو شریک می‌شوم. آه، این خوشمزه‌ترین بستنی است که من تاکنون خورده‌ام. آه، خیلی خنک است!»

تیموتی هم خواست از بستنی بخورد. دختر یک گاز هم به سگ داد و گفت:

«می‌توانیم امروز بعد از ظهر با قایقم به دیدن کشتی شکسته برویم.»

بعد از ظهر به یاد ماندنی

بچه‌ها با هم به شنا پرداختند. پسرها متوجه شدند که جورج در شنا خیلی ماهرتر از آنان است. او حتی می‌توانست زیر آبی هم شنا کند. جولیان گفت: «عالی است جورج. آن تو باید بیشتر تمرین کنی، چون نمی‌توانی زیاد دور بروی.»

پس از شنا همگی برای خوردن ناهار به خانه برگشتند. عمو کوئنتین سر میز ناهار حاضر نشد و غذایش را پشت میز مطالعه‌اش خورد. زن عمو فانی پرسید: «برای بعد از ظهرتان چه نقشه‌ای دارید؟» آن گفت: «قرار است جورج ما را با قایقش به دیدن کشتی شکسته ببرد.»

زن عمو با تعجب پرسید: «جورج؟! ولی جورج، تو تا حالا کسی را به آن‌جا نبرده‌ای!»

جورج پاسخی نداد. او دوست نداشت زیاد حرف بزند. مادر ادامه داد: خوب، جورج، من خیلی خوشحالم از این که سعی می‌کنی به خواسته پدرت عمل کنی.»

جورج جواب داد: «نه اینطور نیست. من چون خودم می‌خواهم این کار را می‌کنم و اگر نه اگر از کسی خوشم نیاید، حتی اگر ملکه انگلستان هم باشد، کشتی شکسته‌ام را نشان نمی‌دهم!»

مادر خندید و گفت: «خوب، در هر حال من خیلی خوشحالم از این که می شنوم تو از عموزاده هایت خوشت آمده. امیدوارم آنها هم تو را دوست داشته باشند.

آن فریاد زد: «آه، بله! ما هم جورج را دوست داریم و هم تی س...» او می خواست بگوید تیموتی را، ولی ناگهان چنان لگدی به پایش خورد که از درد فریادش به آسمان رفت. جورج با خشم چشم به او دوخته بود. مادر داد زد: جورج! چرا لگدش زدی؟ فوراً از پشت میز دور شو!» جورج بدون گفتن کلمه ای میز را ترك کرد و به باغ رفت. آن احساس بیچارگی می کرد. چرا این قدر حماقت به خرج داده بود؟ لحظه ای بعد گفت: «زن عمو لطفاً جورج را صدا کنید!» ولی زن عمو خیلی از دست جورج عصبانی بود.

- غذایت را بخور آن! جورج حالا نمی خواهد با کسی حرف بزند. آه، او بچه سرسختی است.»

بچه ها به کشتی شکسته فکر می کردند. بعد از این اتفاق ممکن بود که جورج دیگر نخواهد آنان را ببرد.

آن پس از ناهار به باغ رفت. جورج زیر درخت تنومندی به پشت دراز کشیده بود. آن نزدیکش رفت و گفت: «خواهش می کنم مرا ببخش جورج.»

جورج برخاست: «به نظر من تو دختر کوچولوی احمقی بیش نیستی و هیچ دلم نمی خواهد شما را به دیدن کشتی شکسته ام ببرم!»

آن گفت: «خوب، اگر نمی خواهی، می توانی مرا نبری. ولی پسرها را چه؟ آنها که کار خلافی نکرده اند.»

جورج به چهره اندوهگین دختر عمویش نگریست و سپس به کبودی

پایش نگاه کرد و ناگهان کار شگفت‌انگیزی کرد که از او بعید می‌نمود: دستانش را دور کمر آن حلقه زد و گفت: «البته همه شما را می‌برم!» نیم ساعت بعد آنان قایق کوچک جورج را از روی ماسه‌ها به سوی دریا می‌کشیدند. تیموتی نیز همراهشان بود. همه سوار شدند. جورج پاروها را بدست گرفت و پارو زد. کارش عالی بود. قایق به آرامی روی آب به حرکت درآمد. به رودی به نزدیکی جزیره رسیدند. بچه‌ها متوجه شدند که اطراف جزیره پر از صخره‌های بزرگ است. ولی جورج راه را خوب می‌شناخت. قلعه قدیمی روی تپه کوچکی بنا شده بود. از این قلعه که زمانی زیبا و باشکوه بود، اکنون جز چند دیوار شکسته و مقداری سنگ چیزی به جا نمانده بود.

جولیان که شیفته شده بود گفت: «آه، چقدر جالب! ای کاش می‌توانستیم شبی را در جزیره بگذرانیم.» جورج فریاد زد! «آه، فکرش را بکن! گذراندن شبی در جزیره فقط خودمان چهار نفری چقدر می‌تواند شورانگیز باشد!

دیک پرسید: «می‌توانیم همین امروز به آنجا برویم؟» دختر که به سوی دیگر جزیره پارو می‌زد توقف کرد و گفت: «اگر می‌خواهید به دیدن کشتی شکسته برویم، نه. کشتی همین نزدیکی‌هاست.»

آنان به آب زلال خیره شده بودند. تیم نیز درون دریا را با چشمانش می‌کاوید. لحظه‌ای بعد سگ با صدای بلند شروع به پارس کردن نمود. جورج فریاد زد: «آه، اینجاست!»

پس از دقیقه‌ای چیز سیاهی در ته آب به چشم خورد. جولیان پرسید: «می‌توانیم شناکنان به ته آب برویم و آن را ببینیم؟»

- چرا که نه! من بارها رفته‌ام. بگذارید اول من بروم.»

همه از زیر لباسهایشان، لباس شنا پوشیده بودند.

جورج اول از همه به آب پرید. با مهارت زیر آب رفت و چند لحظه

بعد نفس نفس زنان برگشت و گفت: «حالا نوبت توست!»

جولیان نمی‌توانست به خوبی جورج زیرآبی برود، بنابراین طولی

نکشید که به سطح آب برگشت. کشتی را کاملاً از نزدیک دیده بود.

کشتی به نظرش عجیب و حزن‌انگیز آمد. از این که دوباره به قایق

برگشته بود، خوشحال می‌نمود. به محض اینکه پایش به قایق رسید

گفت: «خیلی هیجان‌انگیز بود. ای کاش می‌توانستیم صندوقهای طلا را

پیدا کنیم!»

جورج گفت: «من که قبلاً به شما گفتم. خیلی‌ها به دنبال طلا رفتند،

ولی چیزی پیدا نکردند. ساعت چند است؟ آه، دیگر باید به خانه

برگردیم، و گرنه به جایی نمی‌رسیم.»

دیداری از جزیره

روز بعد زن عمو فانی بچه‌ها را به جزیره دیگری برد. آنان روز مسرت‌بخشی را گذراندند و حسابی شنا و بازی کردند. ولی تمام مدت جولیان، دیک و آن به جزیره جورج فکر می‌کردند. «آه، کی ما را به آنجا خواهد برد؟»

جورج نیز به سگش می‌اندیشید. او از اینکه یک روز تمام را بدون دیدن سگش به سر آورد ناراحت بود. در راه بازگشت به خانه به جولیان گفت: «می‌توانی به مادر بگویی که می‌خواهی از دهکده یک تمبر برای خودت بخری؟ اگر این کار را بکنی من هم می‌توانم با تو بیایم و تیم را ببینم.»

- بسیار خوب، درست است که من تمبر لازم ندارم، ولی به خاطر تو با یک بستنی موافقم.»

وقتی از بقیه جدا شدند، جورج او را به مغازه‌ای در دهکده برد و خودش دوید تا تیموتی را ببیند. جولیان چهار تا بستنی خرید و منتظر دختر عمویش شد. چند دقیقه بعد جورج با قیافه بشاشی برگشت و گفت: تیم از دیدن من خیلی خوشحال شد. جیم بستنی‌ات را می‌خورم. در عوض باید چیزی به تو بدهم. می‌خواهی فردا به دیدن جزیره برویم؟»

- آه، از خدا می خواهم. برویم به بقیه هم بگوییم.»
 بچه‌ها همه خوشحال بودند و جورج از اینکه آنان را خوشحال کرده احساس رضایت می نمود. با خود اندیشید: «من دوست داشتم همه چیزم را برای خودم نگهدارم. مسخره است که با عموزاده‌هایم غیر از این رفتار می کنم.»

آنان زن عمو فانی را هم در جریان تصمیمشان گذاشتند.
 زن عمو گفت: می توانید ناهارتان را هم بردارید و تمام روز را در آنجا بمانید، البته اگر روز خوبی باشد.»

صبح روز بعد آن زودتر از همه بیدار شد. آفتاب همه جا را روشن کرده بود. دختر با خود گفت: «روز خوبی برای رفتن به جزیره است.»
 لحظه‌ای بعد جورج سرش را از پنجره بیرون برد و با لحن تأسف‌آلودی گفت: «فکر نمی کنم امروز بتوانیم برویم، ممکن است دریا طوفانی شود.»

- چرا این حرف را می زنی؟ آفتاب را نگاه کن!
 جورج گفت: «باد در يك جهت نمی وزد و سر امواج سفید است.»
 آن فریاد زد: آه، جورج، ما باید برویم. تیموتی را هم با خود می بریم.
 - بسیار خوب، می رویم. ولی اگر طوفان شد، نباید ادای بچه کوچولوها را درآورید.

آن گفت: «خوب، من طوفان را دوست ندارم.»
 پس از صبحانه بچه‌ها به زن عمو فانی در آماده کردن غذا کمک کردند. بعد تیموتی را از خانه الف برداشته و به سوی قایق رفتند.
 طول راه را تا جزیره جورج پارو زد. تیم پشت قایق ایستاده بود و به امواجی که سر به سر قایق گذاشته بودند، پارس می کرد. بچه‌ها جزیره‌ای

را که هر لحظه نزدیکتر و نزدیکتر می شد تماشا می کردند.

جولیان پرسید: «کجا از قایق پیاده می شویم؟»

جورج جواب داد: «در خلیج کوچکی در شرق جزیره. برای قایق کوچکی مثل این حسابی جا دارد.»

ناگهان بچه‌ها متوجه خلیج کوچک شنی شدند که بین دو دیوار عظیم صخره‌ای قرار داشت. جورج قایق را با دقت و مهارت به درون خلیج هدایت کرد. بچه‌ها بیرون پریدند. آن از خوشحالی فریاد زد: «خدای من! ما واقعاً در جزیره هستیم!»

و روی ماسه‌ها دوید: «آه بیایید! زود باشید!»

بقیه نیز پشت سر او به سوی تپه دویدند. همه جا پر از خرگوش بود. خرگوش‌ها از پیش پای بچه‌ها فرار می کردند، ولی زیاد دور نمی رفتند و وارد سوراخهایشان نمی شدند.

جولیان پرسید: «آنها از ما نمی ترسند؟»

جورج جواب داد: «نه، چون غیر از من کسی به اینجا نمی آید و من هم آنها را نمی ترسانم. تیم، اگر دنبال خرگوشها بکنی، کتکت می زنم!» تیم با چشمان اندوهباری به او نگریست، گویی با خود می گفت: چرا باید از دنبال کردن خرگوشها محروم شوم؟»

آنان به درگاهی سنگی بزرگی رسیدند. پشت آن پله‌های شکسته‌ای وجود داشت که به قصر ختم می شد.

جورج گفت: «اطراف اینجا دیوارهای بلندی با دو برج وجود داشته است. یکی از برجها از بین رفته، ولی دیگری زیاد بد نیست. حالا پرندگان در آن زندگی می کنند و تویش را با شاخه‌های کوچک درختان پر کرده اند!»

پس از لحظه‌ای به درگاهی کوچکی در حیاط رسیدند. جورج گفت:
 «زمانی اینجا محل زندگی بوده است. اتاق‌ها را ببینید!»
 جولیان گفت: «غم‌انگیز است. حالا همه آن‌ها به جز فقط یکی، ویران
 شده‌اند. می‌توانیم به آن اتاق وارد شویم؟»
 آنان از در وارد شده و پا به اتاق تاریکی گذاشتند که از سنگ ساخته
 شده بود. در یک سوی اتاق جایی برای روشن کردن اتاق وجود داشت.
 روی دیوار دو پنجره کوچک به چشم می‌خورد. اتاق خیلی قدیمی و
 عجیب به نظر می‌رسید. چند لحظه بعد دوباره به حیاط برگشتند.
 دیک پرسید: «اینجا سیاه‌چال هم وجود دارد؟»
 جورج جواب داد: «نمی‌دانم، شاید... ولی حالا دیگر کسی نمی‌تواند
 آنها را پیدا کند، چون همه جا با علف و بوته پوشیده شده است.
 ناگهان صدای هراسناکی به گوش رسید.
 جورج فریاد زد: «رعد و برق! طوفان دارد شروع می‌شود!»

طوفان

بچه‌ها به سوی دریا نگریستند. ابرهای تیره در آسمان پایین آمده بودند. صدای رعد و برق همه جزیره را در بر گرفته بود و چون پارس سگی که در آسمان گردش می‌کرد به نظر می‌رسید. تیم با صدای خشمگینی به آن پاسخ می‌داد.

جورج گفت: «خوب، دیگر نمی‌توانیم به موقع برگردیم. به زودی طوفان شروع می‌شود!»

جولیان گفت: «دارد باران می‌بارد. می‌توانیم در آن اتاق سنگی پناه بگیریم؟»

- بله، برویم. آه، آن امواج بلند را نگاه کنید! باید قایق را به جای بلندتری بکشیم و گرنه آب آن را می‌برد.»

جورج و جولیان به خلیج کوچک دویدند. امواج عظیم روی قایق می‌ریخت. آن دو به کمک هم قایق را روی علف‌ها کشیدند.

حالا دیگر باران به شدت می‌بارید. وقتی بچه‌ها به اتاق سنگی رسیدند کاملاً خیس شده بودند. درون اتاق خیلی تاریک بود و فقط نور ضعیفی از پنجره‌های کوچک به داخل نفوذ می‌کرد.

جولیان گفت: «بهتر است آتشی روشن کنیم. از کجا می‌توانیم اندکی چوب خشک گیر بیاوریم؟»

جورج جواب داد: «از برج!»

جولیان در میان باران بیرون دوید و با بازوان پر از چوب خشک برگشت و گفت: «من چند تا کبریت دارم، ولی کاغذ نیست.»
آن گفت: «چرا! غذاها را کاغذ پیچ کرده ایم.»
به زودی آتش بزرگی افروخته شد و سایه‌ها روی دیوارهای سنگی شروع به رقصیدن کردند. بیرون خیلی تاریک بود. باد با دریا هم‌نوا شده و سر و صدای زیادی راه انداخته بودند. امواج بزرگ به صخره‌های اطراف جزیره کوچک می‌خورد و مانع می‌شد که بچه‌ها صدای خودشان را بشنوند.

دیک با صدای بلند - برای اینکه بچه‌ها بشنوند - گفت: «بیایید غذایمان را بخوریم!»

آن گفت: «غذا خوردن در این اتاق قدیمی تاریک چقدر مضحک خواهد بود. شاید سال‌ها پیش افراد دیگری در اینجا غذا می‌خورده‌اند. کاش می‌توانستم آنان را ببینم!»

دیک در حالی که تقریباً ترسیده بود به اطراف نگاهی کرد و گفت: «من چنان آرزویی نمی‌کنم. اینجا به قدر کافی عجیب و خوف‌انگیز هست!»
پس از خوردن غذا و نوشیدنی حالشان بهتر شد. آتش خوب می‌سوخت آنان به نوبت چوب می‌آوردند. آن نمی‌خواست تنهایی برای آوردن چوب بیرون برود. تلاش می‌کرد ترسش را از طوفان پنهان کند، ولی نمی‌توانست در میان باران و رعد و برق از اتاق خارج شود. تیم هم می‌ترسید و نزدیک جورج نشسته بود.

وقتی نوبت جولیان رسید، طوفان سهم‌انگیزتر شده بود. پسر ایستاد و به اطراف نگاه کرد. رعد و برق درست بالای سرش بود. گویی آسمان

می سوخت. زیبا... و در عین حال خوفناک بود. با خود فکر کرد: باید بروم و امواج را از نزدیک ببینم. «بنابر این از دیوار بیرونی قلعه بالا رفت و به دریای فراخ نگریست. چه منظره‌ای در مقابل چشمانش گسترده شده بود!

امواج چون دیوارهای عظیم سبز رنگی به نظر می‌رسیدند. به شدت به صخره‌های جزیره می‌خوردند و با قدرت خود را عقب می‌کشیدند. ولی چیز دیگری هم به چشم می‌خورد. چه بود؟ چیزی سیاه، چیزی تاریک، چیزی در درون و بیرون امواج! جولیان با خود گفت: «چه می‌تواند باشد؟ یک کشتی؟!»

و دوان دوان به اتاقی که از آتش روشن شده بود برگشت و فریاد زد: «جورج! دیک! چیز عجیبی در دریاست!»

همه از جای خود جهیدند و به دنبال دیک به حیاط دویدند. باران به شدت می‌بارید. رعد و برق کمتر شده بود. بچه‌ها از دیوار بالا رفته و به انبوه آب پرپیچ و تاب نگاه کردند. آن دست جولیان را گرفته بود و می‌فشرده. او خود را بیش از حد کوچک حس می‌کرد و می‌ترسید. جولیان گفت: «آنجا را نگاه کنید!»

همه به آن سو نگاه کردند. ابتدا چیزی جز امواج عظیم ندیدند، ولی بعد، ناگهان جورج متوجه چیزی شد و فریاد زد: «نگاه کنید! یک کشتی است! یک کشتی بزرگ! آه، آیا سرنشینی هم دارد؟!»

دریا کشتی را به سوی صخره‌ها می‌برد: «آه، به زودی به صخره‌ها خواهد خورد.»

ناگهان صدای گوش‌خراشی چوب شکسته به گوش رسید. کشتی در میان دندان‌های صخره‌ها بود.

باران متوقف گشت. آسمان روشن تر و روشن تر می شد. بچه‌ها ایستاده بودند و به کشتی تماشا می کردند. جولیان به آرامی گفت:

«خیلی عجیب است. کشتی خیلی سیاه و کهنه به نظر می رسد.»

ناگهان جورج فریادی از درد کشید.

جولیان پرسید: «چه خبر است؟»

- جولیان... آه، جولیان... این کشتی شکسته من است! نمی فهمی چه اتفاقی افتاده است؟ طوفان باعث شده کشتی از ته دریا جدا شود! این کشتی شکسته من است!

کشتی شکسته

جولیان گفت: «عالی است! جورج، حالا می توانیم به کشتی شکسته برویم و درون آن را خوب بگردیم. ممکن است صندوقهای طلا را پیدا کنیم!»

بچه ها برای لحظه ای چنان به هیجان آمدند، که حرفی نزدند. جورج داشت فکر می کرد. بالاخره گفت: آیا کشتی شکسته هنوز هم به من تعلق دارد. وقتی زیر آب بود کسی توجهی به آن نمی کرد. ولی آیا می گذارند از این به بعد هم مال من باشد؟ ماهیگیران به زودی متوجهش خواهند شد و سعی خواهند کرد چیزهایی از آن بردارند.»

دیک گفت: «ما باید قبل از اینکه کسی بخود بجنبد، سری به آنجا بزنیم. همین امروز!»

جورج جواب داد: «نه، این کار تا وقتی که امواج به این بزرگی تهدیدمان می کنند، امکان ندارد. من نمی خواهم قایم در برخورد به صخره ها از بین بروم.»

جولیان گفت: «بسیار خوب، فردا اول صبح چطور است؟ صبح زود، قبل از اینکه کسی این طرفها پیدایش شود ما می توانیم با طلوع آفتاب بلند شویم و به اینجا بیائیم.»

جورج گفت: «اگر بتوانید بیدار شوید، ایرادی نیست!»

بچه‌ها منتظر شدند، تا اینکه خطر امواج خروشان از بین رفت سپس به سوی خانه براه افتادند. وقتی اندکی دور شده بودند، برگشتند و به جزیره نگاه کردند. نه، کشتی شکسته دیده نمی‌شد.

وقتی به خانه رسیدند، خستگی و گرسنگی جانشان را به لب آورده بود. به سرعت دور میز نشستند و چایی خوردند. کیک بزرگ قهوه‌ای تیره‌ای که زن عمو فانی پخته بود خیلی خوشمزه بود.

زن عمو فانی پرسید: «خوش گذشت؟»

آن قبل از همه جواب داد: «آه، بله، جایتان خالی! طوفان سختی بود و آب دریا...»

جولیان و دیک از زیر میز لگدی به پایش زدند و آن خاموش شد. پای جورج به او نرسید.

زن عمو گفت: «آب دریا چکار کرد عزیزم؟»

آن گفت: «عظیم‌ترین امواجی را که تا کنون دیده بودیم می‌آورد!» و با خشم به دیگران نگاه کرد. بچه‌ها گمان می‌کردند که او می‌خواهد در باره کشتی شکسته حرف بزند، ولی اشتباه می‌کردند.

صبح روز بعد، درست هنگامی که خورشید داشت طلوع می‌کرد، از خواب برخاست و دیگران را نیز بیدار کرد. همه با شتاب لباس پوشیدند و بی‌سر و صدا به سوی دریا راهی شدند. امروز باد نمی‌وزید و دریا چون مادری آرام و مهربان به نظر می‌رسید. پارو زدن نسبت به دیروز آسان‌تر بود. لحظه به لحظه به جزیره نزدیکتر می‌شدند. کشتی شکسته آنجا بود و به نرمی به صخره‌ها می‌خورد.

جورج سر طنابی را به یکی از جوبه‌های کشتی بست. و یک سر دیگرش را بع قایق خودشان بند کرد. این طوری قایق در جای خودش

ثابت می شد. ولی بالا رفتن از دیواره کناره کشتی که سرازیر بود، کار مشکلی به نظر می رسید. بالاخره همگی موفق شدند پا به کشتی بگذارند. درون کشتی مرطوب بود و بوی نامطبوعی می داد. جورج به سوراخی اشاره کرد و گفت: «از اینجا می توانیم پایین برویم. همه به پایین نگاه کردند. چند تا پله فلزی دیده می شد.

جورج گفت: «مشعل همراهتان دارید؟»

جولیان یکی داشت. مشعل را به جورج داد. جورج و بهد بقیه از پله ها پایین رفتند. درون کشتی خیلی عجیب به نظر می رسید. بچه ها در جستجوی صندوقهای طلا بودند، ولی صندوقی به چشم نمی خورد! جورج گفت: «این قسمت به خدمه تعلق داشته. باید بدانیم کجا می خوابیده اند.»

آنان وارد اتاق کوچکی شدند. جولیان گفت: «گویا اینجا اتاق ناخداست. ولی صندوقها کجا هستند؟»

جورج گفت: «بیا بید برگردیم. من از اینجا خوشم نمی آید... درست است که جای جالبی است... ولی خیلی ترسناک...»

جولیان مشعل را يك بار دیگر در اتاق گرداند و ناگهان متوجه چیزی شد و فریاد زد: «صبر کنید! يك قفسه روی دیوار هست! من می توانم سوراخ کلیدش را ببینم. ولی کلیدش نیست.»

جورج چاقوی بزرگی بیرون آورد، نوک تیغه آن را بین دیوار و در قفسه گذاشت و محکم فشار داد. ناگهان در قفسه باز شد. درون قفسه يك جعبه چوبی قرار داشت. جولیان آن را برداشت. رویش چند کلمه نوشته شده بود... ه. ج. ک.

ديك گفت: مثل اینکه حروف اول اسم ناخداست.»

جورج در حالیکه چشمانش برق می زد، فریاد کشید: «نه، این حروف اول اسم پدر پدر پدر بزرگ من است! او هنری جان کیرین نام داشت. شما که می دانید، این کشتی مال او بود. پس جعبه هم به او تعلق داشته! آه، باید درش را باز کنیم!

ولی آنان هر چه کردند، نتوانستند در جعبه را باز کنند. جولیان گفت: «می توانیم در خانه بازش کنیم. آه، درون آن چقدر شگفت انگیز خواهد بود!»

بچه ها دوباره از پله های فلزی بالا رفتند. وقتی به عرشه رسیدند، اطراف پر از قایق های ماهیگیری بود. همه متوجه کشتی شکسته شده بودند!

جورج با عصبانیت گفت: «با آنها حرف نزنید! این کشتی مال من است! نمی خواهم کسی چیزی از آن بداند!»

بچه ها سوار قایق خود شده و به سرعتی که می توانستند پارو زدند. وقتی رسیدند، برای صبحانه دیر شده بود و عمو کوئنتین خیلی عصبانی بود.

جعبه کشتی شکسته

پس از صبحانه، بچه‌ها جعبه را به کلبه‌ای که در آن سوی باغ بود بردند. همه مطمئن بودند که گنجی در آن است: «شاید يك شمش كوچك طلا!»

ولی چطور می‌توانستند بازش کنند؟ جولیان ابتدا از يك تکه آهن استفاده کرد. ولی در جعبه باز نشد. سپس هر چه را که به عقلشان می‌رسید مورد استفاده قرار دادند. اما نه، باز نشد که نشد.

بالاخره آن گفت: «من فکری به خاطرم رسیده. بیایید آن را به اتاق بالای ببریم و از پنجره پایین بیندازیم.»

هیچ طریقی جز این به ذهنشان نمی‌رسید. بنابراین جولیان به اتاق كوچك طبقه بالا رفت و جعبه را از پنجره پایین انداخت.

جعبه با صدای ناهنجاری به سنگهایی که درست بیرون اتاق عمو كوئنتین قرار داشت برخورد کرد.

عمو كوئنتین به محض شنیدن صدا دوان دوان بیرون آمد و فریاد زد: «این چه صدایی بود؟ کی آنجاست؟ این چیست که روی زمین افتاده؟!»

بچه‌ها به جعبه نگاه کردند. درش باز شده بود، ولی يك روکش فلزی نیز از زیر در وجود داشت. ديك در حالیکه سرخ شده بود گفت: این... این مال من است!» و جعبه را برداشت.

عمو گفت: «آن را به من بده! زود باش! از کجا گیرش آورده اید؟»
هیچکس جواب نداد.

عمو سر آن بیچاره که برایش نزدیکتر از بقیه بود، داد کشید: «از کجا پیدایش کرده اید؟»

آن که خیلی ترسیده بود گفت: «از... از کشتی شکسته!»

- از کشتی شکسته؟! همانی که بعد از طوفان به سطح آب آمده؟ هوم!
پس شما آنجا بودید!»

دیک جواب داد: «بله!»

در این لحظه جولیان سر رسید.

عمو کوئنتین در حالیکه جعبه را از دست دیک می گرفت، گفت:
«نمی توانم اجازه بدهم پیش شما بماند!»

جورج گریه کنان التماس کرد: «آه... پدر... لطفاً، لطفاً اجازه بدهید
جعبه مال ما باشد.»

ولی پدرش بی توجه به اشکهای او راه اتاق خودش را در پیش گرفت.
آن نیز گریه می کرد. جولیان خیلی از دست عمویش عصبانی بود: «ما
باید به هر طریق ممکن جعبه را به چنگ بیاوریم. جورج، پدرت کی
بیرون می رود؟»

- تقریباً هیچوقت. فقط گاهی بعد از ظهرها می خوابد.

پس از ناهار، وقتی دیگران به خلیج رفتند، جولیان کتابی به دست
گرفت و در باغ، درست روبروی اتاق عمو کوئنتین نشست.

جورج، دیک و آن روی ماسه ها دراز کشیده و به جعبه فکر می کردند،
که ناگهان صدای بلندی به گوششان رسید. جولیان در حالیکه جعبه را به
دست گرفته بود دوان دوان به سوی آنان می آمد.

او از دور فریاد زد: «عمو کوئنتین خوابید و من رفتم و جعبه را برداشتم. او حتی به خودش زحمت باز کردن آن را هم نداده!»
 روکش فلزی هنوز سرجایش بود و حرکت دادن آن کار مشکلی به نظر می‌رسید. ولی جورج موفق شد با چاقویش آن را بیرون بیاورد. حالا جعبه باز بود!

بچه‌ها رویش خم شدند. از شمش‌ها و گنج اثری نبود. فقط چند ورق کاغذ کهنه در آن دیده می‌شد.

جورج یکی از ورق‌ها را برداشت و باز کرد. کاملاً خشک بود. روکش فلزی آنها را از آسیب آب محافظت کرده بود. این به نظر مثل یک نقشه می‌رسید، ولی خواندنش کار مشکلی بود.

ناگهان جورج با شیفتگی لب به سخن گشود. چشمانش درخشش خاصی داشت. با شتاب گفت: «بچه‌ها، می‌دانید این چیست؟ این نقشه قلعه من در زمانی است که سالم بوده و سیاهچالها را نشان می‌دهد! نگاه کنید.. خوب اینجا را ببینید!» و به کلمه عجیبی که خواندنش مشکل بود اشاره کرد:

آن پرسید: «شمش‌ها؟! شمش‌ها یعنی چه؟»

دیک گفت: «شمش‌های طلا؟! ولی چطور ممکن است طلاها در قصر باشند؟»

جورج جواب داد: «بله، به نظر کمی عجیب می‌آید. شاید آنها طلاها را از کشتی به قصر آورده و پنهان کرده‌اند، و هنگامی که داشتند اینجا را ترک می‌کردند، کشتی غرق شده!»

جولیان گفت: «پس امکان دارد طلاها هنوز اینجا باشند... در جایی درون قصر یا زیر آن. آه، ما باید پیدایش کنیم... حتماً باید پیدایش کنیم!»

همه لحظه‌ای به سکوت فرو رفتند. هیچ کس جز به طلا به چیز دیگری نمی‌اندیشید. ناگهان آن فریاد زد: «شمش‌ها! شمش‌ها! شمش‌ها! آه، چه کلمه دلپذیری!»

جولیان که دیگر طاقت انتظار کشیدن نداشت گفت: «ولی حالا جعبه را چکار کنیم؟ الان است که عمو کوئنتین بیدار شود. ما باید قبل از بیدار شدن او جعبه را سر جای خود برگردانیم.

دیک گفت: «می‌توانیم نقشه‌ها را برداریم و جعبه را خالی برگردانیم؟ او که نمی‌داند درون آن چه بوده است.»

جولیان گفت: «بله، نمی‌داند، ولی اگر جعبه را خالی ببیند، ممکن است مظنون شود. ما باید نقشه دیگری از روی آن بکشیم و نقشه اصلی را سر جای خود بگذاریم.»

بچه‌ها به سرعت به خانه برگشتند و شروع به کار کردند. در عرض اندک زمانی نقشه‌ای که خود کشیده بودند، آماده بود.

نقشه در سه قسمت دیده می‌شد. جورج گفت: «این قسمت سیاهچال‌های قصر را نشان می‌دهد. این یکی کف قلعه را و سومی قسمت بالایی آن را. آن وقتها جای قشنگی بوده است.»

جولیان منتظر فرصت مناسبی برای برگرداندن جعبه شد. وقتی عمو کوئنتین برای صرف چای با خانواده از اتاقش خارج گردید، جولیان خیلی خوشحال شد. حالا می‌توانست بدون هیچ زحمتی کارش را به انتها برساند.

دیر وقت آن شب تلفن زنگ زد. زن عمو فانی گوشی را برداشت. لحظه‌ای بعد گفت: «کوئنتین، مردی از روزنامه لندن می‌خواهد در مورد کشتی شکسته سئوالاتی از تو بکند.»

يك خبر تعجب آور

روز بعد عکس‌هایی از کشتی شکسته و قلعه در روزنامه‌ها به چاپ رسید. داستان گنج گم شده نیز نوشته شده بود. تمام طول مدت روز قایق‌های ماهیگیری به جزیره رفت و آمد می‌کردند و بازدیدکنندگان را به دیدن کشتی شکسته می‌بردند.

جورج خیلی عصبانی بود و مرتب فریاد می‌زد: «این کشتی مال من است!» ولی نمی‌توانست مانع رفت و آمد بازدیدکنندگان شود.

جولیان گفت: «باید صبر کنیم تا اوضاع اندکی آرامتر شود. بعد می‌توانیم با خیال راحت به جستجوی شمش برویم.»

ولی بعد اتفاق ناگهانی عجیبی افتاد، که هیچکس باورش نمی‌شد. عمو کوئنتین جعبه را به مردی که اشیاء عتیقه می‌خرید فروخت. و به بچه‌ها گفت: «آن جعبه کهنه کشتی که یادتان هست؟ خوب، این آقا به چیزهای قدیمی و عجیب علاقمند است و بابت آن پول خیلی خوبی به من می‌دهد.»

بچه‌ها با تعجب به او نگریستند و با خود فکر کردند: «او حتماً نقشه را از جعبه پیدا خواهد کرد و کلمه شمش‌ها را خواهد دید و شاید به زودی به دنبال طلاها قصر را زیر و رو کند!» ولی هیچکدام جرأت نکردند چیزی به عمو کوئنتین بگویند، چون او اگر می‌دانست که وقتی در

خواب بوده، دزدکی جعبه را برداشته‌اند، عصبانی می‌شد.
 بچه‌ها به باغ رفتند تا با هم مشورت کنند. جولیان گفت: «خوب، ما
 باید قبل از او طلاها را پیدا کنیم! بیاید برای يك اقامت دو - سه روزه در
 جزیره از زن عمو اجازه بگیریم. این فرصت خوبی برای یافتن گنج
 است.»

روز بعد پیش او رفتند. عمو و زن عمو با هم نشسته بودند و خیلی
 خوشحال به نظر می‌رسیدند. زن عمو پس از شنیدن حرفهای آنان گفت:
 «خوب، نظر تو چیست کوننتین؟»

عمو جواب داد: «اگر بخواهند می‌توانند این کار را بکنند. ولی باید
 هر چه زودتر بروند و برگردند، چون مردی می‌خواهد آن را از ما بخرد و
 در جایش هتل بسازد. به ما پول خوبی می‌دهد. این معامله کاملاً به صرفه
 ماست. نظر شما چیست بچه‌ها؟!»

بچه‌ها زبانشان گرفت و هیچکدام نتوانستند حرفی بزنند. بدتر از این
 نمی‌شد!

چشمان جورج از خشم می‌سوخت. ناگهان فریاد زد: «شما
 نمی‌توانید جزیره مرا بفروشید! من اجازه نمی‌دهم!»
 پدر گفت: «احمق نباش جورجینا! آنجا که واقعاً مال تو نیست. مالک
 آن مادرت است و می‌تواند نگهش دارد یا بفروشدش. در ضمن، ما
 خیلی به پول احتیاج داریم. تو می‌توانی پس از فروش آن خیلی
 چیزهای قشنگ داشته باشی.»

جورج بیچاره گریه‌کنان جواب داد: «من چیزهای قشنگ
 نمی‌خواهم. قلعه و جزیره من قشنگ‌ترین چیزهایی است که می‌توانم
 داشته باشم. مادر! مادر! شما قول داده‌اید که جزیره را به من می‌دهید و

من رو، قولتان حساب کرده‌ام!»

مادر با لحنی اندوهگین گفت: «جورج عزیز، یادت هست که، من همیشه اجازه می‌دادم آنجا بازی کنی، ولی حالا...»
پس آنجا وقتی مال من بود که مشتری نداشت! این کار شما درست نیست!

پدر با خشونت گفت: «دیگر کافی است جورجینا!»

جورج برگشت و از اتاق بیرون دوید.

جولیان از عمو کوئنتین پرسید: «عمو، جزیره را کی تحویل می‌دهید؟»

- تا حدود یک هفته دیگر!»

- مشتری‌تان همان مردی است که جعبه را از شما خرید؟»

- بله، برای من هم کمی تعجب‌آور بود، چون فکر می‌کردم او فقط عتیقه‌جات خرید و فروش می‌کند.»

جولیان در حالیکه با دیک اتاق را ترک می‌کردند، با خود گفت: «شاید او نقشه را خوانده و حالا می‌خواهد گنج را پیدا کند، و گرنه فکر نمی‌کنم کسی بخواهد آنجا هتل بسازد.»

جولیان به دنبال جورج رفت. دختر با چهره‌ای که از خشم و یأس کبود شده بود در کلبه باغ نشسته و احساس بیماری می‌کرد.

جولیان دستانش را دور گردن او حلقه زد و گفت: «گوش کن جورج! با افسوس خوردن کاری درست نمی‌شود. بیا بیا فردا به جزیره کیرین برویم و تا پیدا کردن شمش‌های طلا آنجا بمانیم!»

به سوی جزیره گنج

جولیان و جورج به دنبال دیک و آن رفتند. جولیان گفت: «ما باید همین فردا به جزیره برویم. بیاید از وسایلی که لازم داریم لیستی تهیه کنیم.»

و کاغذ و مدادی به دست گرفت.

دیک گفت: «چیزهایی برای خوردن! باید زیاد ببریم، چون نمی توانیم گرسنگی بکشیم.»

جورج گفت: «چیزی برای آشامیدن. در جزیره آب خالص وجود ندارد، البته یک وقتی حتماً چاهی در آنجا بوده است، که خیلی هم عمیق بوده، ولی من هرگز پیدایش نکردم.»

جولیان در حالیکه یادداشت می کرد گفت: «چند تا بیل!»

آن با تعجب پرسید: «بیل را می خواهیم چکار؟»

- خوب، شاید مجبور باشیم زمین را بکنیم و برای راه یافتن به

سیاهچال ها سنگ ها را جا به جا کنیم.»

جورج گفت: «یک ریسمان. در کلبه یک ریسمان بلند هست که خیلی

به دردمان می خورد... و چند تا مشعل... حتماً سیاهچال ها تاریکند.»

آن، که کلمه سیاهچال به گوشش مهیج آمده بود گفت: «آ آه!»

دیک گفت: «لحاف! چون شب ها هوا سرد می شود.»

جولیان همه را نوشت و بعد گفت: «و يك تبر! کسی چه می داند، شاید لازمش داشته باشیم.»

پس از نیم ساعت لیست کامل بود. همه خوشحال به نظر می رسیدند. حتی جورج دیگر عصبانی نبود. او با خود فکر می کرد: «حرف زدن با دیگران در مورد ناراحتی ها و غصه ها و کمک به همدیگر چقدر آدم را راحت و خشنود می کند. عموزاده هایم خیلی خوبند! از هیچ چیز مأیوس نمی شوند. دایم می گویند و می خندند و همیشه مهربان هستند! ای کاش من هم می توانستم مثل آنان باشم!»

صبح روز بعد، وقتی بارها به سوی قایق حمل می شد، بچه ها خیلی هیجان زده بودند. حتی تیموتی هم هیجان زده به نظر می رسید.

آن گفت: «مثل اینکه تیم می داند که دو - سه روز با ما خواهد بود.» جورج به تنهایی پارر می زد. او قایق را از میان دو دیوار صخره ای کیپ هم چنان به جلو راند که به هیچیک کوچکترین برخوردی نکرد. همه در این فکر بودند که این کار او چقدر شگفت انگیز است. بالاخره به خلیج کوچک رسیدند و قایق را روی ماسه ها کشیدند. بعد نوبت خالی کردن بارها رسید.

جولیان گفت: «وسایل را به اتاق سنگی می بریم. ديك کمک کن جعبه غذا را با هم برداریم.»

آنان كيك، نان، کنسرو ماهی، تخم مرغ، سبزی تازه، چای، شیشه های پر از آب و شربت آورده بودند، چون هیچ دلشان نمی خواست در این مدت گرسنگی و تشنگی بکشند. بیل و لحاف هم بود.

وقتی همه چیز را به اتاق سنگی رساندند، جولیان نقشه را برداشت، روی زمین گسترده و گفت: «حالا، راهی که به سیاهچال ختم می شود

کجاست؟ نگاه کنید، سیاهچال‌ها درست زیر قلعه واقع شده‌اند و این‌ها علامتهایی است که گمان می‌کنم پله‌ها را نشان می‌دهند.»

جورج گفت: «بله، ممکن است آنجا راه پایین رفتن باشد، و اگر درست توجه کنید، در نزدیکی این اتاق است. ولی این یکی چیست؟»
و انگشتش را روی علامت گردی که در نقشه نشان داده می‌شد، گذاشت. علامت گرد در روی نقشه زمین قلعه نیز به چشم می‌خورد.
جولیان گفت: «بگذارید ببینم. تو گفتی که يك وقتی اینجا چاهی بوده است، یادت هست؟ این باید جای همان چاه باشد.»

همگی احساس خوشحالی و شور کردند. ديك گفت: «از کجا باید شروع کنیم؟ زیر این اتاق دنبال پله‌ها بگردیم؟ شاید پله‌ها زیر سنگی در همین اطراف باشند.»

کف سنگی اتاق پوشیده از علف بود. جولیان گفت: «اول باید علف‌ها را با بیل تمیز کنیم. بعد می‌توانیم از نزدیک لای سنگها را ببینیم.»
هر کدام بیلی به دست گرفته و مشغول شدند. به زودی اتاق کوچک از صدای به هم خوردن فلز و سنگ انباشته شد. همه با هیجان کار می‌کردند. همه امیدوار بودند که خیلی زود راه سیاهچال‌ها را پیدا کنند!

خرگوش‌ها

به زودی سنگهای کف اتاق کوچک از علف و خاک پاک شدند. همه تخت و بزرگ و به شکل چهارگوش بودند.

جولیان گفت: «سنگ مورد نظر ممکن است حلقه فلزی داشته باشد.» ولی چنان سنگی پیدا نمی‌شد. جولیان بیل خود را لای سنگها فرو می‌برد و سعی می‌کرد بلندشان کند، ولی هیچکدام از جای خود حرکت نمی‌کرد.

پس از سه ساعت کار مداوم و سخت نشستند که غذایی بخورند. حقیقتاً خیلی گرسنه بودند. جولیان گفت: «فکر نمی‌کنم پله‌ها در زیر این اتاق باشند. بیا بید نقشه را دوباره بررسی کنیم، شاید بفهمیم از کجا باید شروع کرد.»

ولی این کار سختی بود، چون سه قسمت نقشه تناسبی با هم نداشتند. بچه‌ها نمی‌دانستند چکار باید بکنند.

ناگهان جورج در حالی که به علامت گرد روی نقشه اشاره می‌کرد گفت: «نگاه کنید. چاه کاملاً در نزدیکی راه‌پله است. اول باید دنبال چاه بگردیم. ممکن است در حیاط باشد.»

همه به حیاط دویدند. آفتاب همه جا را روشن کرده بود. جستجوی طلا شگفت‌انگیز می‌نمود. آنان مطمئن بودند که گنج در همان

نزدیکی هاست، در جایی زیر پایشان!

حیاط را خوب گشتند. سنگهای قدیمی با بوته و علف و ماسه...

پوشیده شده بود. آیا می توانستند چاه را پیدا کنند؟

ناگهان خرگوشی جست و خیزکنان به حیاط آمد. بعد یکی دیگر و

سپس سومی! ولی آخری فرار نکرد، نشست و مشغول تمیز کردن

گوشهایش شد!

تیموتی دیگر نمی توانست بیش از این طاقت بیاورد. با صدای بلند

پارس کرد و به سراغ خرگوش متحیر دوید.

خرگوش برگشت و پا به فرار گذاشت و زیر بوته بزرگی پناهنده شد.

تیم نیز به دنبالش زیر بوته رفت و در حالیکه هر لحظه بیشتر به هیجان

می آمد، با پاهایش شروع به پس زدن خاکها کرد.

جورج فریاد زد: «تیم! از آنجا بیا بیرون!»

ولی تیم گوشش بدهکار نبود و به کندن ادامه می داد. حالا دیگر دیده

نمی شد. جورج رفت که زیر بوته را نگاه کند. تیم آنجا نبود! سوراخ

بزرگی باز شده بود. تیم نبود!

جورج فریادی از وحشت کشید: «تیم به سوراخ خرگوش رفته! آه،

چطور می توانم سگم را بیرون بیاورم؟! کمک کنید بوته ها را از سر راهم

پاک کنم.»

بچه ها با بیل شروع به کنار زدن بوته ها کردند، تا اینکه توانستند

سوراخ را ببینند. جولیان مشعلش را برافروخت و درون سوراخ گرفت:

«آه، این چاه قدیمی است! سوراخ خرگوش کنار چاه بوده و تیم

دیواره اش را ریخته و به چاه افتاده!»

جورج فریاد زد! «آه، نه! نه! تیم! تیم!»

صدای پارس اندوهگینی از درون چاه به گوش رسید.

جولیان گفت: «باید روی چاه را باز کنیم. در آن صورت شاید بتوانیم با طناب پایین برویم و تیم را بیرون بیاوریم.»

آنان با بیل بقایای بوته‌ها را کنار زدند و سنگ‌ها و خاک‌ها را کاملاً از روی زمین تمیز کردند. در زیر يك در چوبی کهنه به چشم می‌خورد. جولیان آن را برداشت و به پایین نگاه کرد.

تیم آن جا بود، روی تخته‌سنگ بزرگی که زمانی پایین افتاده و راه چاه را با اندکی فاصله با کناره چاه سد کرده بود، نشسته و به بالا نگاه می‌کرد. حیوان بینوا خیلی ترسیده به نظر می‌رسید.

در يك طرف چاه، چند تا پله فلزی قدیمی به چشم می‌خورد. جورج فوری به پایین رفتن پرداخت، بدون اینکه فکر کند آیا آنها دوام کافی دارند، یا نه. به تیم رسید. سگ را بر پشتش کول کرد و به آرامی بالا آمد. وقتی به آخرین پله رسید، تیم را با يك دست بالا فرستاد.

دیک فریاد کشید: «آه، تیم، تو موفق شدی چاه را پیدا کنی!»

حالا خوب می‌دانستند که در کجا دنبال سیاهچال‌ها بگردند. بنابراین با شتاب و پرشور از فکر پایان کار شروع به جا به جا کردن خاک و ماسه‌های زیر بوته‌ها کردند.

ناگهان آن بقیه را صدا زد: «اینجا را نگاه کنید! يك سنگ هست که رویش حلقه فلزی وجود دارد!»

آنان با هیجان فوق‌العاده‌ای حلقه را گرفتند و بلند کردند، ولی سنگ از جای خود تکان نخورد. جولیان ریسمانی دور حلقه بست و هر چهار بچه با هم ریسمان را کشیدند. سنگ از جا کنده شد. بچه‌ها به روی همدیگر افتادند.

پس از لحظه‌ای جستی زده و برخاستند. در محل باز شده پله‌های سنگی بی‌انتهایی به چشم می‌خورد که جز چند پله اول بقیه در تاریکی مطلق گم می‌شد.

جولیان فریاد زد: «به سوی سیاهچال!»

پله‌ها شیب تندی داشتند و لغزنده بودند. بچه‌ها می‌بایست آرام و با احتیاط پایین می‌رفتند. جولیان مشعل را روشن کرد. سیاهچال قصر کیرین از بین صخره‌ها کنده شده بود. مشعل دیوارهای سخت صخره‌ای را منور می‌کرد و گذرگاههای تاریک چون غار به نظر می‌رسیدند.

جورج گفت: «این عجیب نیست؟»

و سیاهچال صدای او را بارها و بارها منعکس نمود: این عجیب نیست؟ ... این عجیب نیست؟

جولیان گفت: «بیاید!»

سیاهچال تکرار کرد: «بیاید! بیاید! بیاید!»

آنان از اتاقی به اتاق دیگر رفتند، ولی چیزی جز جعبه و شیشه‌های شکسته نیافتند.

ناگهان دیک فریاد زد: «ببینید! یک در آنجاست! تصور می‌کنم شمش‌های طلا در آن اتاقها باشند.

درون سیاهچال

چهار مشعل روشن روی در بزرگی افتاد که با کلون‌های آهنی از پایین و بالا محکم شده بود. بچه‌ها کلون‌ها را کشیدند، ولی نتوانستند بازش کنند. روی در سوراخ کلید بزرگی دیده می‌شد، ولی کلید نبود!

جولیان گفت: «من می‌دانم باید چه جوری بازش کرد. ما تبر داریم.» بچه‌ها سعی کردند از راهی که آمده بودند برگردند و تبر را بیاورند. ولی چنان دالان‌های پر پیچ و خمی در سیاهچال‌ها وجود داشت که پیدا کردن راه آمد محال می‌نمود. آنان آواره و سرگردان از اتاق بدبویی به اتاق دیگر می‌رفتند.

آن گفت: «گویا مجبور هستیم بقیه عمرمان را در همین جا بگذرانیم!» دیک گفت: «این قدر احمق نباش آن! آه، این دیگر چیست؟» مقابل او دیوار گرد و بلندی وجود داشت که از کف تا سقف اتاق امتداد یافته بود.

جورج گفت: آه، این دیواره بیرونی چاه است که به سیاهچال‌ها ختم می‌شود. نگاه کنید! آن قسمت باز است.»

و سرش را به سوراخ باز فرو برد. آن تو کاملاً روشن بود. سپس مشعلش را روشن کرد و خواست ته آن را ببیند، ولی حتی با مشعل نیز چیزی نمایان نبود.

جولیان گفت: «پس پله‌ها هم باید در همین اطراف باشند.»
 آنان از دالان تاریک پایین رفتند و از پیچی عبور کردند. ناگاه هوا روشن‌تر شد. آن فریاد زد: «پله‌ها آنجا هستند، آه، دیدن دوباره روشنایی روز لذتبخش نیست؟»

و از پله‌های صخره‌ای پا به فضای آزاد گذاشتند.
 دیک گفت: «می‌دانید که ساعت درست شش و نیم است؟ ساعتهاست که در آن سیاهچال‌ها می‌گردیم. بیایید چایی بخوریم.»
 همه سردشان بود. احساس گرسنگی نیز می‌کردند. چای داغ با کیک خیلی می‌چسبید. وقتی غذایشان تمام شد، خورشید داشت غروب می‌کرد.

جولیان گفت: «فکر می‌کنم برای برگشتن به سیاهچال خیلی دیر باشد.»

دیگران نیز همین عقیده را داشتند. بنابراین در اتاق سنگی زیر لحاف‌ها تنیده و خوابیدند. تیم نیز روی پاهای جورج خوابید. با اینکه حیوان برای او بسیار سنگین بود، ولی دختر از اینکه تیم همراهش بود، خرسند می‌نمود.

صبح روز بعد، پس از صبحانه، تبر را برداشته و دوباره به سیاهچال‌ها رفتند. تیم نیز رفت، ولی علاقه‌ای به این کار نداشت. زیرا وقتی پارس می‌کرد، صدای پارس فراوانی را در اطراف خود می‌شنید، ولی موفق به دیدنشان نمی‌شد! تیم علت آن را نمی‌فهمید.

آنان تا در بزرگ پیش رفتند. آنجا جولیان با تبر به سوراخ کردن چوب در پرداخت.

در این هنگام دیک از درد فریادی کشید: «آه، چیزی به سر من خورد!

فکر می‌کنم قطعه‌ای از چوب در باشد.

صورتش خون‌آلود بود.

جولیان گفت: «برو بیرون و صورتت را بشوی! در اتاق سنگی آب

داریم.»

آن گفت: «من هم با او می‌روم!»

ولی جولیان نیز می‌خواست برود، بنابراین تبر را به جورج داد و

گفت: «تو می‌توانی به‌کندن ادامه بدهی.»

سه بچه، تیموتی و جورج را تنها گذاشته و به فضای آزاد رفتند. ده

دقیقه بعد جولیان برگشت و گفت: «دیک روی علف‌ها دراز کشیده، آن

هم فعلاً با او ماند. فکر می‌کنم بزودی حالش بهتر شود.»

جورج چوب اطراف سوراخ کلید را شکسته بود. جولیان تبر را

گرفت و چند بار دیگر زد و سپس گفت: «جورج، حالا دیگر باید هلش

بدهیم.»

آنان در راهل دادند. قفل شکست. در بزرگ با صدای بلند و

گوشخراشی باز شد. آنجا در حقیقت یک غار کوچک شبیه به اتاق بود.

مشعل‌ها روشن شدند. نور به دیوارهای صخره‌ای و کف خاکی اتاق

افتاد. آه، در انتهای اتاق، مقدار زیادی تکه‌های زرد - قهوه‌ای به چشم

می‌خورد.

جولیان فریاد زد: جورج! شمش‌های طلا! اینها طلای واقعی است!

صدها شمش طلا!»

جورج حتی کلمه‌ای نتوانست حرف بزند. فقط شمش را به دست گرفته بود و هاج و واج و بیصدا ایستاده بود. شمش به نظر سخت، سرد و سنگین می‌رسید.

ناگهان تیم گوشه‌هایش را تیز کرد و سرش را به سوی چرخاند. گویی صدایی شنیده بود.

جولیان پرسید: «موضوع چیست تیم؟ بچه‌ها دارند برمی‌گردند؟»
و به طرف در دویید و فریاد زد: «دیک! آن! ما شمش‌ها را پیدا کرده‌ایم!»

تیم شروع به پارس کردن نمود. جورج گفت: «یعنی چه اتفاقی افتاده است؟ چرا تیم روی دیک و آن پارس می‌کند؟»

بعد ناگهان چیزی اتفاق افتاد که هر دو یگه خوردند... در طول دالان‌ها صدای مرد غریبه‌ای به گوش می‌رسید. در این لحظه نور مشعل بزرگی به رویشان افتاد و یک نفر پرسید: «کسی آن جاست؟ کی آن پایین است؟»
بعد صدایی گفت: «خوب، خوب! دو بچه در سیاهچال‌های قلعه من! جورج با خشم پرسید: «منظورت از «قلعه من» چیست؟»

مرد جواب داد: «این قلعه مال من است، چون دارم آن را می‌خرم.»
بچه‌ها اکنون می‌توانستند صورت دو مرد را ببینند. مرد دوم که مشعل خود را به درون اتاق گرفته بود، گفت: «جک! نگاه کن! طلاها

آنجاست!... همه اش هم شمش!»

جورج فریاد زد: «این طلاها مال من است! جزیره و هر چیزی که در آن هست به من و مادرم اختصاص دارد! طلاها توسط پدر پدر پدر بزرگم به اینجا آورده شده اند، بنابراین نه مال شما هست و نه خواهد بود. من به پدر و مادرم خواهم گفت و آنها جزیره را به تو نخواهند فروخت!»
مرد خنده کنان جک را صدا کرد، بعد گفت: «تو فقط يك بچه ای! چطور می توانی مانع ما بشوی؟... ما باید کاری را که می خواهیم بکنیم، اگر هم نتوانیم جزیره را بخریم، حداقل طلاها را برمی داریم. بزودی يك قایق بزرگ ماهیگیری برای بردن آنها به اینجا می آید.»

جورج داد کشید: «نه، این کار را نخواهید کرد. من به خانه می روم و پدرم را در جریان کار شما می گذارم.»

- دختر کوچولوی عزیز، تو به خانه نخواهی رفت! لطفاً این سگ زشت را هم ساکت کن... و گرنه، جیم با تفنگ ساکتش می کند!»
جورج تفنگی در دست مرد دوم دید. بنابراین سگ را به سوی خود کشید و گفت: «ساکت باش تیم!» «ولی سگ همچنان با خشمناکی پارس می کرد.»

دو مرد لحظاتی آهسته با هم حرف زدند. سپس جک گفت: «حالا گوش کن دختر! ما می خواهیم با قایق موتوری مان دنبال يك قایق ماهیگیری برویم. تو هم هر چه زودتر یادداشتی به دیک و آن که بیرون هستند بنویس... و به آنها بگو که اینجا بیایند. یادداشت را توسط سگ تو می فرستیم. بعد از اینکه دوستانان آمدند، ما در را می بندیم و تا برمی گردیم شماها همین جا می مانید و می توانید با شمش ها بازی کنید. فهمیدی؟!»

جورج گفت: «من چنین یادداشتی نخواهم نوشت!»

- در این صورت مجبوریم سگت را بکشیم!»

دختر در حالیکه از ترس یخ بسته بود فریاد زد: «نه! نه!»

- پس نامه را بنویس. من برایت دیکته می‌کنم.»

جورج فریاد زد: «ولی، من نمی‌توانم. بیچاره دیک و آن!»

جیم اسلحه‌اش را روی تیم نشانه رفت: «بسیار خوب. پس با سگت

خدا حافظی کن!»

جورج دستش را دور سگ حلقه زد: «نه! نه! می‌نویسم! حیوان را

نکشید! نکشید!»

جک کاغذ و مدادی به سوی او دراز کرد و گفت: بنویس: دیک و آن

عزیز. ما طلاها را پیدا کرده‌ایم فوری پایین بیاید. بعد هم اسم خودت را

هر چه هست زیرش بنویس.»

جورج یادداشت را نوشت، ولی زیر نامه را بجای جورج با اسم

جورجینا امضا کرد و با خود گفت: «آیا آنان متوجه وضع غیرمنتظره

خواهند شد؟!»

و آن را به دهان تیم گذاشت و گفت: «تیم، دیک و آن را پیدا کن! برو

تیم!»

سگ نمی‌خواست از جورج جدا شود، ولی مجبور بود. او از

دالان‌های باریک و بلند گذشت و به حیاط وارد شد. لحظاتی ایستاد و

هوا را بو کشید. آن و دیک کجا بودند؟ وقتی تیم پیدایشان کرد، در آن

سوی جزیره دراز کشیده بودند و به کشتی شکسته نگاه می‌کردند. حال

دیک بهتر شده بود. با تعجب پرسید: «سلام تیم! آن پایین چیزی پیدا

کردید؟»

بعد نامه را از دهان سگ گرفت و با صدای بلند خواند: «آن و دیک عزیز، ما طلاها را پیدا کرده ایم. فوری پایین بیایید. جورجینا.»
 آن فریادی از خوشحالی کشید: «آه، باید هر چه زودتر برویم.»
 ولی دیک هنوز به نامه خیره شده بود: «این خیلی عجیب است. او نوشته جورجینا. هیچوقت خودش را به این اسم صدا نمی زند. تعجب می کنم... آیا موضوعی هست؟»
 - آه، البته که نه! بیا.»

- اول باید نگاهی به خلیج بیندازیم.

و به سوی خلیج دوید. بله، قایق دیگری در آنجا بود.

دیک گفت: «یک نفر در جزیره هست. حتماً همان مردی است که می خواست جزیره را بخرد. او نقشه را دیده و حالا به دنبال طلاها آمده است و مسلماً جورج و جولیان را در سیاهچال پیدا کرده! حالا هم می خواهند ما پایین برویم.»

دیک پسر شجاعی است

دیک دست آن را گرفت و گفت: «هیچکس نباید ما را پیدا کند. مطمئن هستم که جورج نخواسته ما به سیاهچال‌ها برویم. آه، تیم کجا می‌رود؟» تیم داشت از پله‌های سیاهچال پایین می‌دوید.

دیک گفت: «باید هر چه زودتر به اتاق سنگی برویم.»

آن پرسید: «نمی‌توانیم با قایق برگردیم و کمک بیاوریم؟»

- نه، ما هرگز نخواهیم توانست قایق را از میان آن صخره‌ها سالم

بیرون ببریم. آه، ساکت باش!»

صداهایی به گوش می‌رسید. مردها به جستجوی بچه‌ها آمده بودند!

«تیم بدون یادداشت برگشته بود... چرا بچه‌ها همراهش به سیاهچالها

برنگشته بودند؟!»

دیک توجه شد که مردها در مسیر دیگری به دنبال آنان می‌گردند،

بنابراین گفت: «می‌دانم که کجا باید پنهان شویم تا پیدایمان نکنند. ته

چاه قدیمی!»

آن حتی ذره‌ای دلش نمی‌خواست وارد چاه شود، ولی دیک او را در

طول حیاط هول داد. مردها در آن سوی قصر بودند: حالا وقتش بود که

وارد چاه شوند، دیک سر چاه را برداشت و کمک کرد تا آن از پله‌ها پایین

برود. بعد خودش رفت و دوباره در چاه را سر جایش گذاشت.

آن به آرامی پایین رفت و روی سنگ بزرگی که قبلاً تیم نشسته بود،

رسید. ایستاد. از ترس رنگ چهره‌اش سفید شده بود.

بیرون مردان فریاد می زدند: «دیک! آن! بچه ها می خواهند شما را ببینند. کجا هستید؟»

مردان اکنون در حیاط بودند.

صدای خشن و خشمگینی که کاملاً در نزدیکی در بود پرسید: «پس کجا هستند؟ ما که نمی توانیم تمام روز را منتظر بمانیم!»

دیک و آن از رس نفس در سینه محبوس کرده بودند. آیا امکان داشت که آنان متوجه چاه بشوند و بخواهند درون آن را ببینند؟

یکی گفت: «بچه ها را ول کن! باید فوری طلاها را ببریم. حالا بهتر است به دنبال قایق ماهیگیری برویم. قایق را می بریم تا بچه ها نتوانند از جزیره خارج شوند. دوتای دیگر هم که زندانی هستند!»

سر و صدای عجیبی چند لحظه ای اطراف را در بر گرفت، سپس همه جا در سکوت فرو رفت. اندکی بعد صدای دور شدن قایق موتوری به گوش رسید.

دیک گفت: «حالا خطری ما را تهدید نمی کند.»

بنابراین از چاه خارج شده و زیر آفتاب قرار گرفتند. قایق موتوری که به سرعت به خشکی نزدیک می شد، قابل مشاهده بود.

آن گفت: «آه، قایق ما را با خود نبرده اند. می توانیم جورج و جولیان را قبل از رسیدن آنها آزاد کنیم و به دنبال کمک برویم.»

ولی دیک جواب داد: «نه، این کار عملی نیست. نگاه کن!»

مردها سنگ های بزرگی را روی سر پله ها گذاشته بودند. دیک و آن قدرت جابجایی آنها را نداشتند. دیک گفت: حالا چکار باید بکنیم؟

آه، آن... چیزی به عقل تو نمی رسد؟»

آن روی سنگی نشست و چند لحظه ای به فکر فرو رفت. ناگهان سرش را بلند کرد و گفت: «دیک! ما نمی توانیم از طریق چاه پیش آنها برویم؟»

چاه به عقب سیاهچال‌ها راه دارد. خودت که بهتر می‌دانی!»
 دیک وارد چاه شد و از بالا نگاهی به درون آن انداخت و گفت: «ولی
 ما که نمی‌دانیم این پله‌ها تا کجای سیاهچال‌ها امتداد دارند.»
 - آه، دیک، بیا امتحان کنیم! این تنها شانس رسیدن ما به پایین است!»
 - خوب، پس من امتحان می‌کنم. تو همین جا بمان، چون ممکن است
 بیفتی.»

و به سرعت به اتاق سنگی دوید و مشعلی آورد. آن گفت: «مواظب
 خودت باش.»

- نگران نباش. من موفق خواهم شد.»
 آن به او نگاه می‌کرد. تا اینکه از سنگ‌پزرگ‌گذشت و از دید او ناپدید شد.
 زیر سنگ تاریک‌تر بود. دیک به آرامی پایین می‌رفت. قبل از قدم
 گذاشتن به هر پله، با پایش خوب آن را امتحان می‌کرد، ولی پله‌های
 بعدی به نظرش محکم‌تر بودند. بنابراین به سرعتش افزود. و ناگهان
 فاصله‌ای بین دو پله حس کرد. دو تا از پله‌ها شکسته بود. دیک توانست
 به سومین پله دراز شود و پایین برود.

راه سیاهچال از کجا بود؟ مشعل را به دیواره چاه انداخت. سوراخ
 سیاهی دیده می‌شد. گذشتن از آنجا خیلی دشوار بود، ولی موفق شد.
 حالا در سیاهچال‌ها بود.

بالاخره در چوبی را یافت. کلون‌های بزرگ باز بسته بودند.
 جولیان و جورج خیلی سعی کرده بودند که در را بشکنند، ولی این
 کار برایشان سخت بود. بنابراین اکنون خسته و خشمگین کف اتاق
 نشسته بودند.

دیک کلون‌ها را کشید و در با صدای زیاد باز شد. دیک فریاد زد
 «جولیان! جورج! شما آنجا هستید؟!»

نقشه سیاهچال‌ها

«دیک! آه، دیک!»

دیک به سیاهچال دوید و گفت: «شما نجات پیدا کردید! حالتان چطور است؟»

جولیان فریاد زد: «خوبیم!» و تیم با صدای بلند پارس کرد.

جورج گفت: «خوب کاری کردید دیک که بعد از یادداشت من پایین نیامدید. آن بالا چه خبر بود؟»

دیک همه چیز را از سیر تا پیاز نقل کرد.

جورج گفت: «اگر قایقمان آنجا باشد، می‌توانیم به خشکی برگردیم. بیایید! زود باشید از چاه بیرون برویم!»

سپس ساکت شد. لحظه‌ای بعد ادامه داد: «آه، ولی تیم چه؟ او چطور از چاه خارج شود؟»

جولیان گفت: «ما طناب داریم. من بالا می‌روم تا طناب را پایین بیندازم. شما می‌توانید آن را به کمر سگ ببندید و من بالا بکشم.»

جولیان رفت و دیگران منتظر شدند. بالاخره صدای او شنیده شد: «سر طناب را پایین می‌فرستیم!»

جورج گفت: «حالا نوبت تو است تیم!»

تیم گویا می‌دانست که آنها چه می‌خواهند بکنند. ساکت ایستاد تا

اینکه طناب به کمرش بسته شد. بچه‌ها به کمک هم بلندش کردند و بعد به جولیان گفتند که طناب را بکشد. بچه‌ها با تعجب بالا رفتن سگ را تماشا می‌کردند. جورج از پله‌ها بالا رفت و آماده شد که حیوان را از سنگ بزرگ بگذراند.

بالاخره دوباره با هم بودند.

جورج گفت: «حالا همه به طرف قایق!»

و به سوی خلیج کوچک دویدند. قایق آنجا بود. ولی عجیب! پاروها را برده بودند!

جورج گفت: «بدون پارو نمی‌توانیم جزیره را ترک کنیم!» او تقریباً به گریه افتاده بود. یک بار دیگر همه نقشه‌هایشان به هم خورده بود!

ولی جولیان فکری به خاطرش رسید: «گوش کنید! همین‌جا منتظر می‌شویم تا آنها برگردند. وقتی رسیدند چکار خواهند کرد؟ به کنار گذاشتن سنگ‌ها مشغول خواهند شد و بعد به سیاهچال خواهند رفت. چون فکر می‌کنند که ما هنوز آن‌جا ایم. یکی از ما می‌تواند آنجا پنهان شود و آنها را در همان اتاق زندانی کند. بعد می‌توانیم با قایق به خشکی برویم و کمک بیاوریم.

آن فکر کرد که این نقشه شگفت‌انگیزی است. ولی جورج که مطمئن به موفقیت نبود، گفت: «زندانی کردنشان چندان هم آسان نیست، چون ممکن است کسی را که پنهان شده بگیرند و به دنبال بقیه بیایند.»

دیک گفت: «ولی غیر از این چاره‌ای نیست. من پنهان می‌شوم!» بچه‌ها حسابی روی نقشه‌شان فکر کردند. غذایی خوردند و منتظر برگشتن دو مرد شدند.

پس از حدود دو ساعت صدای قایق موتوری و قایق بزرگ ماهیگیری به گوش رسید.

جولیان گفت: «وقتش است دیک! به چاه برو و یادت باشد که کلونها را دوباره بیندازی! ما هم پشت آن صخره‌ها پنهان می‌شویم.»

قایق موتوری وارد خلیج شد. سه مرد راه قلعه را در پیش گرفتند. بچه‌ها چند دقیقه منتظر شدند و سپس به حیاط دویدند. سنگ‌ها از روی ورودی برداشته شده و مردها به آرامی از پله‌ها پایین می‌رفتند. بچه‌ها خیلی سعی کردند که سنگ‌ها را روی جای قبلی‌شان هل دهند، ولی قدرت مردها را نداشتند و از عهده این کار برنیامدند. بنابراین با این امید که مردها موفق به کنار زدنشان نشوند، سه سنگ کوچکتر روی ورودی گذاشتند.

سپس وارد چاه شده و روی سوراخ خم شدند. دیک داشت چکار می‌کرد؟ هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

ولی پایین اتفاقات بیشماری می‌افتاد! دیک کلونها را دوباره روی در انداخته و در چاه قدیمی پنهان شده بود. سه مرد از کنار دیواره چاه گذشته و بدون اینکه به پسری که در آنجا قایم شده بیندیشند، به سیاهچال رفته بودند. دیک به چالاکی از سوراخ بیرون آمده و آنان را تا دم در تعقیب کرد.

مردی در حالیکه نور مشعلش را روی در بزرگ می‌انداخت گفت: «رسیدیم. طلا و بچه‌ها اینجا هستند!» و کلونها را برداشته و قدم به درون اتاق گذاشت. مرد دوم نیز به دنبال او وارد شد. دیک تا حدی که جرأت می‌کرد پیش آمد و منتظر وارد شدن مرد سوم شد.

ولی ناگهان مرد اول با مشعل اطراف اتاق را نگاهی کرد و فریاد زد:

«بچه‌ها رفته‌اند؟ یعنی کجا هستند؟»

اکنون دو مرد درون اتاق بودند... و سومی نیز وارد شد. در این هنگام دیک پیش دوید و در را هل داد. در بسته شد. او سعی کرد کلون‌ها را بیندازد. ولی این کار آسان نبود، چون سه مرد نیز از درون تقلاً می‌کردند که مانع این کار شوند. در نتیجه کلون شکست!

دیک برگشت و از گذرگاه‌های تاریک راه بیرون را در پیش گرفت. مردان نیز با مشعل روشن به دنبالش آمدند!

دیک به چاه دوید. این کار به صلاحش بود، چون از این راه می‌توانست زودتر از مردها به بیرون برسد.

یک بار دیگر از پله‌های فلزی گذشت. بچه‌ها در بیرون منتظرش بودند.

او با شتاب گفت: «کارم خوب پیش نرفت! نتوانستم در را ببندم! حالا دنبالم هستند!»

آن فریاد زد: «عجله کنید! نباید ما را بگیرند.»

جولیان گفت: «به طرف قایق!»

چهار بچه دوان دوان راه خلیج را در پیش گرفتند. ناگهان جورج به اتاق سنگی برگشت و تبر را برداشت.

قایق موتوری کنار قایق خودشان بود. جورج درون آن پرید و گفت: «پاروهایمان اینجا هستند. شما آنها را بردارید و بروید قایق را به آب بیندازید. من کاری در اینجا دارم!»

جولیان و دیک پاروها را برداشتند و قایق خودشان را به سوی آب کشیدند. جورج چکار می‌کرد؟ او خیلی سر و صدا به راه انداخته بود! دیک فریاد زد: «جورج! جورج! مردها بیرون آمده‌اند! عجله کن!»

مردها داشتند از تپه پایین می‌دویدند.

جورج از قایق موتوری بیرون پرید. سوار قایق خود شد و به سرعت پارو زد.

مردها به سوی قایق خود دویدند ولی به محض دیدن آن از تعجب در جای خود خشکیدند. جورج موتور را با تبر شکسته بود و قایق روشن نمی‌شد!



مردها ایستاده بودند و با عصبانیت جورج را که با شتاب پارو می‌زد و صدا می‌زدند. حالا دیگر نمی‌شود کاری کرد.

وقتی بچه‌ها داشتند از نزدیکی قایق ماهیگیری رد می‌شدند، مردی فریاد زد: «از جزیره گنج می‌آید؟»

جورج به بقیه گفت: «جواب ندهید!» و هیچکدام بطرف قایق نگاه نکردند.

جولیان گفت: «ممکن است قایقی به جزیره بفرستند تا بدانند چه اتفاقی افتاده است.»

بچه‌ها به ساحل رسیدند و قایق را به خشکی کشاندند. تیم در کشیدن ریسمان کمک می‌کرد.

جورج گفت: «وقت کافی برای بردن تیم پیش الف نداریم. باید او هم همراهمان بیاید.»

آنها تمام راه را تا خانه کیرین دویدند. زن عمو فانی در باغ بود. خیلی متعجب به نظر می‌رسید. به محض اینکه چشمش به بچه‌ها افتاد گفت: «ولی شما قرار بود فقط چند روز آن جا بمانید. اتفاقی افتاده است؟ این خون روی صورت دیک چیست؟»

- زن عمو فانی، عمو کوئنتین کجاست؟

- باید پدر را ببینیم!

- من حال خوب است، نگران نباشید.

هر چهار نفر با هم حرف می زدند.

زن عمو فانی گفت: «دارد کار می کند... ولی صدایش می زنم.

کوئنتین!»

عمو کوئنتین با عصبانیت بیرون آمد.

جولیان گفت: «عمو باید در باره جزیره گنج با شما حرف بزنیم.

می دانید که چرا آن مرد می خواست آنجا را بخرد؟ چون طلای گم شده

آنجا است!»

عمو گفت: «این مزخرفات چیه؟»

- مزخرفات نیست پدر، حقیقت را می گوید. نقشه قلعه در جعبه کهنه

بود... و جای پنهان کردن شمش ها را نشان می داد.

پدر جورج با حیرت و خشم آنان را نگریست. حتی يك کلمه از این

حرفها باورش نمی شد. ناگهان آن به گریه درآمد: «زن عمو فانی، باور

کنید راست می گوئیم. آن مرد اسلحه داشت... و، آه، او جولیان و جورج

را زندانی کرده بود... دیک از چاه قدیمی پایین رفت... و آنها را نجات

داد. جورج هم با تبر قایق موتوری شان را از کار انداخت.

عمو کوئنتین گفت: «با تبر؟! بیا بید تو و همه داستان را تعریف کنید.»

همگی به داخل خانه رفتند. جورج و جولیان داستان را از ابتدا تا انتها

تعریف کردند. زن عمو فانی وقتی جریان را شنید، رنگش مثل گچ سفید

شد. عمو کوئنتین با تعجب گوش می داد. بعد گفت: چه بچه های

شجاعی هستید! کارتان عالی است! ولی چرا در باره طلا حرفی به من

نزده بودید؟»

بچه‌ها ساکت به او چشم دوختند.

عمو پرسید: «چرا جواب نمی‌دهید؟»

همسرش گفت: «کوئنتین، تو بچه‌ها را ترسانده بودی و آنها جرأت نکرده بودند چیزی به تو بگویند. حالا که جریان را فهمیده‌ای باید به پلیس زنگ بزنی.»

عمو گفت: «بله، درست است.» بعد سر جورج را نوازش کرد و ادامه داد: «خوب کاری کردی جورج! من خیلی به تو افتخار می‌کنم!» دختر با حالتی متحیر و شادمان گفت: «آه، پدر!» و رنگش سرخ شد. پدر رفت که تلفن بکند و بچه‌ها مشغول خوردن چای شدند. در این لحظه صدای پارس تیم شنیده شد.

جورج گفت: آه، این تیم است. مادر تیم در جزیره خیلی به ما کمک کرد...»

مادر با مهربانی گفت: «خوب، سگ را هم به خانه بیاورید!»

جورج به دنبال تیم دوید و شادمان برگشت.

مادر جورج گفت: «آه، سگ خوب!» و بعد تیم را نوازش کرد: «باید غذایی هم به تو بدهم!»

و سگ بدنبال فانی وارد آشپزخانه شد.

يك دقیقه بعد کوئنتین برگشت: «پلیس دارد می‌آید. و جورج... آنها می‌گویند که شمش‌های طلا فقط به ما تعلق دارند. زیاد هست؟»

- صدها شمش پدر! توده عظیمی از آنها، آه، پدر... ما حالا ثروتمند هستیم، مگر نه؟»

- خیلی ثروتمند! چطور مگر؟ تو چیزی لازم داری؟

- «فقط يك چیز پدر!»

درست در همین لحظه سر پر موی تیم از آشپزخانه بیرون آمد.

پدر با تعجب پرسید: «این تیم نیست؟!»

- چرا پدر! تیم تنها چیزی است که من در تمام دنیا می خواهم.

- البته عزیزم. می توانی آن را نگهداری!...

و دستش را دور کمر جورج حلقه زد. او خیلی خوشحال به نظر

می رسید: «آه، این هم پلیس!»

بله، پلیس بود. یکی از آنان داستانی را که بچه ها نقل می کردند، روی

کاغذی نوشت. بعد دو نفر دیگر رسیدند. آنان به جزیره رفته و اثری از

مردان و قایق ماهیگیری ندیده بودند. بنابر این وارد سیاهچال شده و

برای نمونه چند تا از شمش ها را نیز به عمو کوئنتین آورده بودند.

چهار بچه شب شادمان و مغرور به رختخواب رفتند. همه چیز خوب

پیش رفته بود. جورج هنوز جزیره اش را داشت... تیم می توانست حالا

پیش صاحب اصلی اش زندگی کند... عمو کوئنتین دیگر فقیر نبود. و

تعطیلات بچه ها هنوز ادامه داشت!

آن خواب آلود از روی تختخواب گفت: «جورج، من خیلی

خوشحالم از اینکه جزیره کیرین هنوز به تو تعلق دارد.»

جورج خمیازه ای کشید و گفت: «به من، تو، جولیان و دیک!»

فردا سندی تنظیم می کنم که نشان دهد هر يك از ما مالك يك چهارم

جزیره هستیم. چقدر خوبست که آدم در چیزهایی که دارد با دیگران

سهیم شود.»

آن گفت: «آه، جورج، چه فکر جالبی!» و به خواب فرو رفت. اکنون

هر چهار بچه در خواب خوش فرو رفته بودند. تنها يك نفر بیدار بود:

تیم. که می آمد تا روی پاهای جورج بخوابد. تیم هم خوشحال بود.
جورج در بین خواب و بیداری گفت: «آه، تیم! ما با هم خیلی
خوشبخت هستیم! هر پنج نفر ما... اینطور نیست؟»
بله، آنان واقعاً خوشبخت بودند و این داستان دیگری است.

(پایان)

۲۰۰ تومانی



انتشارات میلان

تبریز، خیابان حاجتی، کتابفروشی علوی تلفن ۸۰۲۲۰۰



انتشارات یاران

تبریز، خیابان محقق (امین سابق) تلفن ۶۷۹۲۵